

ناظم حکمت

برگردان  
پرسنو ارستو





مجموعه ی ۴۴ ترجمه از شعرهای ناظم حکمت

برگردان: پرستوارستو

طرح جلد: جمال ذالفقاری



Ben bu kitabı Nazım Hikmet>in Güzel ruhuna arz ediyorum

\*parastoo arastoo\*

**من این کتاب را به روان زیبای «ناظم حکمت» پیشکش می کنم**

Sana Dair Nazım

Sen hasretlerin adını biliyor.  
ve ben senin derin üzüntün adını biliyorum.  
Bu güzel olurdu,  
Bu inanılmaz bir adalet olacak.  
Eğer,  
şimdi,  
Şu anda,  
Senin şiirinin boğazında oturuyorsunuz hüzünden  
boğulayım..  
benim en sevdiğim Nazım.  
\*parastoo arastoo\*

**تو نام حسرت ها را می شناسی**

**ومن**

**نام ژرف ترین اندوه تورا،**

**چه خوب میشد،**

**یک عدالت باور نکردنی**

**اگر،**

**حالا**

**همین حالا،**

**از بغضی که در گلوی شعرات نشسته،**

**خفه میشدم.**

**محبوب ترین ام ناظم .**

**«پرستوارستو»**



# پیشگفتار

ناظم حکمت در سال 1902 در تسالونیک متولد شد. پدر بزرگ مادری ناظم، مصطفی پاشا Celaleddin از لهستان. میاید کنستانتین Borjenski، اشراف زاده ای بود که پس از شکست قیام در برابر اتریش و روسیه در سال 1848 به پاریس گریخت و از آنجا به استانبول رفته. به اسلام گروید و لقب پاشا گرفت. او به عنوان یک Türkologie. کتاب «Anciens Turcs» را نوشت که او را میتوان یکی از بنیان گذاران واقعی تمدن ترک بحساب آورد. ناظم در سال 1920 او به عضویت سازمان مقاومت آناتولی پیوست، در سال 1923 عضو حزب غیرقانونی کمونیست ترکیه شد و در فاصله ی سالهای بین 1922-1925 در دانشگاه مردمشناسی شرق مسکو، تحصیل کرد همان جایی که پی تابوت لنین راه افتاد. پس از بازگشت به ترکیه از سال 1925 در خفا زندگی کرد تا اینکه، مجبور به مهاجرت به اتحاد جماهیر شوروی سابق شد و در ترکیه به صورت غیابی به 15 سال زندان محکوم شد. در سال 1928، پس از بازگشت به میهن خود دوباره، زندان در انتظارش بود. او تنها چند سال در آزادی زندگی کرد، که 12 سال از آنرا در تبعید بسربرد. زندان او را دچار بیماری های کلیه، چشم، قلب و کبد کرد و پیوسته از بی خوابی رنج می برد. مبارزات مطبوعاتی، برای اقدامات همبستگی در سراسر جهان با حکمت در آن دوره، تحت فشار نفوذ بسیاری از روشنفکرانی مانند پیکاسو، آراگون، سارتر، نرودا، برشت و دیگران زیاد هم موثر واقع نشد و در زندان باقی ماند. اعتصاب غذای او در سال 1950 سبب گردید تا عفو شود. در سال 1951، ناظم که 49 ساله بود، مجبور به ترک ترکیه شد و هرگز دوباره خاک عزیز وطن اش را ندید.

در سالهای پس از تبعید با شور و انرژی فراوان برای رویای همیشگی اش یعنی صلح کوشید و، سرانجام جایزه ی صلح لنین را دریافت کرد. پرداخت به مسائل سیاسی از این دوره بعد در اشعارش کم رنگ و کم رنگتری شود و بیشتر و عیدتن در مورد عشق و اشتیاق می سراید. طی این دوره آثار اش در 7 جلد منتشر میشود این آثار در مدت کوتاهی به همه ی کشورهای راه پیدا کرد و از طریق قاچاق این آثار به صوفیه پایتخت بلغارستان پخش شده و بازارهای کتاب را فتح می کند. شعرهای حکمت بیشتر از هرتئوری انقلابی مردم آن سالهای دهه 60 را تحت تأثیر قرار داد زیرا بازتاب رنج ها، درد، حسرت ها و ناکامی های روزمره ی مردم این دوران بود.

عنصر اصلی شعر او خوش بینی فنا ناپذیری ست که بی دریغ، از رویای کل، از صبح خوشحال، و روز روشن و فردای روشن تر سخن می راند. شعرهای ریتمیک و پلی فونیک او آیاتی هستند خالی از فریب ها و دروغ های سوسیالیستی که در دست ذهنی جوانان تبدیل به سلاح شورش می شوند. شعرهایی که از دیدگاه تعریف زیبایی شناسی، آن ها را می توان به یک هماهنگی دیالکتیکی و یک ارکستر کامل تعبیر کرد. ناظم بعنوان پسری که در یک خانواده ی سرشناس و بزرگ به دنیا آمده بود می توانست یک زندگی با تمام امکانات رفاهی را تجربه کند و لی او راه مقاومت را پیش گرفت و همه درد هایی را که یک انسان می تواند تحمل کند تجربه کرد اما اراده ی شکفت و کم نظیر او درهم شکسته نشد حتی سلولهای تنگ تاریک زندان های مخوف نتوانستند آرمانهای مقدس انسانی او را نابود کنند. او صدای محکم و اعتراض خود را از پس دیوارهای زندان ها در گوش های همیشه سنگین تاریخ فرو نهند. این شاعر جهان وطنی در مقدمه ی یکی از کتاب های خود چنین نوشته: «نویسنده ی این کتاب یک شاعر ساده ی ترک است که افتخار می کند مغز، قلب و زندگی اش را در راه مبارزه و برای استقلال ملی، عدالت اجتماعی و صلح اختصاص داده و در اشعار اش بی توجه و ستایش از نام خود، موقعیت اش، نژاد و ملیت. اش همه ی شکست ها و پیروزی های خود را از آن مردم خود میداند.

حکمت یک جهان وطن واقعی بود. حتی در موقعیت های شکست سنگین اش، پیوسته کلمات و تصاویری خلق می کند که آینده ای سرشار از اعتماد به نفس، امید و زیبایی را

تداعی می کند.

پابلونرودا در جایی گفته: ناظم دومی را، شعر این قرن بخود نخواهد دید.

ناظم حکمت، شعرها، داستان های کوتاه، نمایشنامه، رمان ها، افسانه های زیادی نوشت و معتقد بر این بود که دوران جدید، به یک فرم روایی جدید و تازه نیاز دارد. تز و تم اندیشه ها و شاعرانگی های او، بر محور تنهایی، از دست دادن ها، غم و اندوه، و احساسات شکست و شگرف می گردد و آنتی تز او زندان است در زندان های ترکیه نیمی از آثار سیاسی خود را نوشت جایی که همیشه و در هر نقطه از این جهان پهناور زندانیان سیاسی رویای فرار بزرگ را خواب می بینند او خواب های بهتری میدید، شعرهای حکمت خواب و رویا نبودند و از دیوارهای آهنی و ستبر زندانها گذشتند و به واقعیت پیوستند و قلب های جهانیان را فتح کردند. زندان برای ناظم نقطه ی ذره بین کوچکی بود بر صفحه ی بزرگ نقشه ی جهان و غیر قابل توجه .. این شاعر رومانتیک و احساساتی در همه ی عمر دغدغه ای جز زنان و آزادی برای ملت ها نداشت و تنها در این ارتباط نوشت و سرود. سوره ها و آیه های شعری اش خالی از دروغ هر مکتب و «ایسم» سوسیالی است. کتاب های حکمت به بیش از پنجاه زبان ترجمه شده است. مهمترین آثار او عبارتند از:

Zeilen (1 835 خط سال 1929 ،

Briefe an Taranta Babu (1935 نامه هایی به تارانتا بابو 1935

Das Epos vom Scheich ,

Bedreddin حماسه ی شیخ بدرالدین 1937

(Menschenlandschaften (1951، مناظر بشر

Das Epos der nationalen Befreiung ، حماسه آزادی بخش ملی ، افسانه ی فرهاد و شیرین ، ، فاشیسم و نژادپرستی آلمانی و ...

ناظم حکمت به طور گسترده ای در جامعه ی ترکیه و جهان به عنوان بزرگترین استاد شعر پست مدرن شناخته شده. بی هیچ چون و چرا یی. او یکی از شاعران بزرگ قرن 20 در سطح جهانی است.

من در کمتر پنجره های کتابفروشیها ی شهرهای اروپایی دیده ام که از ناظم حکمت کتابی به تماشای گذاشته شده باشد.

همیشه و اغلب که شدیدن تحت تاثیر سروده های این شاعر محبوب ام قرار می گیرم در خلوت خیال از او می پرسم: طی سده ی گذشته و اکنونی ، کدام یک از آن رویاهای مقدس و انسانی ات که بر زیربنای ضمیر روشن و اندیشه های متعالی ات استوار شده بودند و بر آن ها باور داشتی در جوامع جهانی صورت واقعیت بخود گرفت؟ و آیا جزیک توهم ترسناک و درد آور نبود ناظم جان؟ سوسیالیسمی که عطف معنوی روح با شکوه نبود، سوسیالیسمی که تو بر پایه و اساس ذات روشن و پاک انسانی خود از آن سخن میراندی، آیا یک شکنجه ی شیطانی گندیده ای بیش نبود؟ .. بد بو تر از ابلیس سرمایه داری که در هم خوابگی با کاپیتالیسم، صدها برج دوقلوی دیگر را هم خواهد زائید... ناظم جان برخیز و ببین این جهان پر جمعیت فقیرتر و سیاه تر از دوران سیاه توست، زندان های اش پرتر از زندانهای است که تو در آن خوابیدی. تو حیف بودی که چنین «ایسمی» را بدنبال بکشی. زیرا یک هومانیت و فیلانتروپ حقیقی بودی بی هیچ رنگی.. بی هیچ وعده ی فریبی ...

امیدی که تو با آن چهره ی فرداها را جلا میدادی، نمازی یک رکعتی بیش نبود با چهل هزار سجده بر سجاده ی خون و عدالتی که تو بر آن باور داشتی هنوز هم استخوان صدمبار لیسیده شده ای ست که که فقط برای کلو گیر کردن کرسنه کان پیش پاها پرت می شود. شک ندارم که تو میدانستی که چرخ دنیا بیشرمانه تر از همیشه هم خواهد چرخید. ولی قالیچه ی سلیمانی شعرهای ات هرگز از پشت باد ی که از سمت عشق و امیدواری میوزید پائین نیامد و بدنیا هشدار دادی که یک واقع گرای حقیقی هرگز بین آواره های قدرت به گریه دهان باز نمی کند و در دنیای دردناک واقعیت، خود را محکوم به اجرای آرمانهای اش می بیند. سوسیالیسم / کمونیسمی که در زهدان پوسیدگی اخلاق بشری و دیکتاتوری غیر انسانی تغذیه شده و آنقدر موفق بود که توانست همه ی سنت های فکری، اخلاقی و تاریخی فرهنگ روسی را نابود کند ولی نتوانست به آرزوهای خوشبینانه ی یک شاعر جامه ی عمل بپوشاند.... تو خود ات آرمان های ات را به برپهنه ی حقیقت نشانیدی ....

زمزمه ی شعرها و ترانه های ناظم مرهم شکفتی ست برآلام ذهن های بیدار و عدالت جو. کتاب های شعر حکمت برای من مقدس ترین کتابی هایی هستند که در همه ی عهراام خوانده ام .. سیاست و مکتبی که اساسن در حذف گزیننه ی دین هم ناموفق بود، سوسیالیسم / کمونیسم بدون خدا و مسیحیت هم نتوانست انسان درمانده را از اوهام و خرافات دینی اش رها سازد زیرا به دلیل ایدئولوژی گرایی اش به دین و مبانی دینی ، به بهشتی رهنمون نشد که در رویا های آنان قرن به قرن چاق تر و فربه تر می شوند. ولی ابرمردی شاعر نشان داد که ایسم ها جایی جز در زباله دان تاریخ پیدا نکرده و نخواهند کرد و تنها انسان است که هم خداست و هم برده و براین همه تیرگی می تواند چیره گردد اگر همنوع اش را بیشتر از خود اش دوست داشته باشد. و چنین بود که ناظم مسیح دنیای ادبیات شد ....

ناظم رسالت زیبای خود را در ترانه های آب و ماه ، باد و آفتاب و در سرود قایقرانان کستره های آبی جهان برجانیان خواند .

سوسیالیسم ایده آلی ناظم برای برای او مفهوم انقلابی معنوی داشت . او اگر امروزه زنده بود ، فروپاشی سوسیالیسم / کمونیسم و لرزه هایی که پایه های کاپیتالیسم خونخوار را چون تب مالاریا نوبت به نوبت می لرزاند، اندیشه ی والا وانساندوستانه اش را بی تردید از پیروی همه ی این مکتب های فریب آزاد می ساخت .... و سرانجام میدید که دست» فیدل «ها دست نوازش نیستند. دست نوازش واژه های گرم و آتشفشانی اوست که از ترانه مسلسل میسازد تا برسینه ی زورگویان نشانه برود و از مسلسل ترانه می بافد تا مادرانی که کودکانشان را از پستان خورشید شیر میدهند با این ترانه ها لالایی بخوانند و خواب های خفته را بیدار کنند.

پرستو ارستو  
جولای سال 2014

# OTOBİYOGRAFİ

\*\*\*

de doğdum '1902  
doğduğum şehre dönmedim bir daha  
geriye dönmeyi sevmem  
üç yaşında Halep 'te paşa torunluğu ettim  
on dokuzumda Moskova komünist üniversite öğrenciliği  
kırk dokuzumda yine Moskova 'da Tseka-Parti konukluğu  
ve on dördümden beri şairlik ederim  
kimi insanlar otların kimi insanlar balıkların çeşidini bilir  
ben ayrılıkların  
kimi insan ezbere sayar yıldızların adını  
ben hasretlerin

hapislerde de yattım büyük otellerde de  
açlık çektim açlık grevi de içinde ve tatmadığım yemek yok gibidir

otuzumda asılmamı istediler  
kırk sekizimde Barış madalyasının bana verilmesini  
verdiler de  
otuz altımda yarım yılda geçtim dört metrekare betonu  
elli dokuzumda on sekiz saatte uçtum Prag 'dan Havana 'ya

Lenin 'i görmedim nöbetini tuttum tabutunun başında 924 'te  
de ziyaret ettim anıt kabiri kitaplarıdır '961

partimden koparmağa yeltendiler beni  
sökmedi  
yıkılan putların altında da ezilmedim

de bir denizde genç bir arkadaşla yürüdüm üstüne ölümün '951  
de çatlak bir yürekle dört ay sırtüstü bekledim ölümü '52

sevdiğim kadınları deli gibi kışkandım  
şu kadcark haset etmedim Şarlo 'ya bile  
aldattım kadınlarımı  
konuşmadım arkasından dostlarımın

içtim ama akşamcı olmadım  
hep alnımın teriyle çıkardım ekmek paramı ne mutlu bana

başkasının hesabına utandım yalan söyledim  
yalan söyledim başkasını üzmemek için  
ama durup dururken de yalan söylemedim

bindim tirene uçağa otomobile  
çoğunluk binemiyor  
operaya gittim  
çoğunluk gidemiyor adını bile duymamış operanın  
çoğunluğun gittiği yerlere de ben gitmedim 21 'den beri  
camiye kiliseye tapınağa havraya büyücüye  
ama kahve falına baktırdığım oldu

yazılarım otuz kırk dilde basılır  
 Türkiye 'mde Türkçemle yasak

kansere yakalanmadım daha  
 yakalanmam da şart değil  
 başbakan falan olacağım da yok  
 meraklısı da değilim bu işin  
 bir de harbe girmedim  
 sığınaklara da inmedim gece yarıları  
 yollara da düşmedim pike yapan uçakların altında  
 ama sevdalandım altmışıma yakın  
 sözün kısası yoldaşlar  
 bugün Berlin 'de kederden gebermekte olsam da  
 insanca yaşadım diyebilirim  
 ve daha ne kadar yaşarım  
 başımdan neler geçer daha  
 kim bilir

### شرح حال

\*\*\*

در سال ۱۹۰۲ زاده شدم  
 هرگز دوباره به زادگاه ام خود باز نگشتم  
 عقب کرد را دوست ندارم  
 با سه سالگی در آلپو (شهری در سوریه) نزد نوه ی «پاشا» بودم  
 با نوزده سالگی دانشجو بودم در دانشگاه کمونیستی مسکو  
 با چهل و نه سالگی دوباره در مسکو، بعنوان مهمان در حزب کمیتة ی مرکزی  
 واز چهارده سالگی ام شاعری می کنم.  
 عده ای گیاهان را می شناسند ،  
 گروهی ماهی ها را،  
 من ، جدایی ها را .  
 برخی نام ستاره ها را از برمیدانند،  
 من نام حسرت ها را .

در زندان ها خفتم ، هم در هتل های بزرگ  
 گرسنگی کشیدم ، اعتصابات غذا را تحمل کردم  
 و خوراکی وجود ندارد که من مزه نکرده باشم  
 در سی سالگی می خواستند مرا بدار بیاویزند  
 با چهل و هشت سالگی نامزد دریافت جایزه ی صلح شدم ،  
 که دریافت اش کردم .  
 با سی و شش سالگی مدت شش ماه را صرف بیرون رفتن از چهار مترمربع بتون سیمانی  
 کردم .  
 در پنجاه و نه سالگی ام هجده ساعت پرواز از پراگ به هاوانا داشتم .  
 لنین را ندیدم اما در سال ۱۹۲۴ زیر تابوت اش را گرفتم ،  
 کتاب ها و یادبود (مجسمه) او را در سال ۱۹۶۱ بازدید کردم .

بخود جرات دادند مرا از حزب برانند که کارشان نگرفت ،  
 زیرآوار بت های فرو ریخته له نشدم .  
 در سال ۱۹۵۱ با دوستی جوان به دریا که رفته بودیم ، مرگ از زیر گوشم گذشت ،  
 چهار ماه از سال ۱۹۵۲ را به پشت خوابیدم منتظر در انتظار مرگ با قلبی شکسته .

دیوانه وار حسود بودم نسبت به زنانی که دوست شان میداشتم ،  
 اما به چارلی چاپلین کمترین حسادت را نداشتم .  
 زنان ام را فریب دادم ،  
 اما پشت سر دوستان هرگز بد گویی نکردم .  
 نوشیدم ولی الکلی نشدم .

سربلند هستم ،  
 نان خود را با عرق پیشانی بدست آوردم .  
 شرمنده می شوم از این که بخاطر دیگران باید دروغ بگویم .  
 دروغ گفتم تا دیگران را رنج ندهم ،  
 ولی نه بی دلیلی روشن .  
 با ترن ، خود رو و هواپیما سفر کردم  
 که خیلی ها امکان اش را نداشتند .  
 به اپرا رفتم ،  
 وقتی که دیگران حتا نام اپرا هم به گوش شان نخورده بود .

ار سال ۱۹۲۱ به اینطرف خوداری می کنم از بازدیدِ شهرها یی که بیشتر مردم به آنجا  
 میروند ،  
 مساجد و کلیساها ،  
 معابد ، کنیسه ها و شعبده بازی ها  
 ولی میگذارم فال قهوه ام را بخوانند .  
 کتاب های من به سی تا چهل زبان چاپ شده اند .  
 ولی در ترکیه ی خود ام ، به زبان ترکی ممنوع .  
 به سرطان دچار نیستم ،  
 ضرورتی هم نیست که باشم .  
 نمی خواهم فلان وزیر باشم .  
 علاقه ای هم به آن ندارم .  
 جنگ را هم تجربه نکردم ،  
 لازم نیست .  
 لازم نبود نیمه شب ها در حمله های هوایی به پناهگاه های زیرزمینی پناه گرفته ،  
 و راه فرار را پیش بگیرم .  
 در جاده ها ، زیر هواپیماهای سقوط کرده نیفتم .  
 در حدود شصت سالگی عاشق شدم .  
 خلاصه بگویم رفقا :  
 اگر امروز در برلین از اندوه بهیرم هم ،  
 می توانم بگویم مانند یک انسان زیستم .  
 و اینکه چقدر هم زندگی خواهم کرد و چگونه ،  
 کسی نمیداند .

پی نوشت ها:  
\* کنستانتین بوجنسکی جی مادری ناظم حکمت ، اشراف زاده ای لهستانی بود که یس از شکست در قیام اتریش و روسیه در سال ۱۸۴۸ به پاریس و سپس به ترکیه گریخت و در آنجا لقب \* «پاشا» را گرفت

2

Bahri Hazer

\*\*\*

Ufuklardan ufuklara  
;ordu ordu köpüklü mor dalgalar koşuyordu  
,Hazer rüzgârların dilini konuşuyor balam  
!konuşup coşuyordu  
«!Kim demiş «çört vazmi  
!Hazer ölü bir göle benzer  
!Uçsuz bucaksız başı boş tuzlu bir sudur Hazer  
..!Hazerde dost gezer, e.....y  
!düşman gezer

Dalga bir dağdır  
!kayık bir geyik  
Dalga bir kuyu  
!kayık bir kova  
Çıkıyor kayık  
,iniyor kayık  
devrilen  
bir atın  
,sirtından inip  
şahlanan  
bir ata  
!biniyor kayık

Ve Türkmen kayıkçı  
.dümenin yanına bağdaş kurup oturmuş  
;Başında kocaman kara bir papak  
:bu papak değil  
tüylü bir koyunu karnından yarıp  
!geçirmiş başına  
!Koyunun tüyleri düşmüş kaşına

Çıkıyor kayık  
iniyor kayık

Ve kayıkçı  
Türkmenistanlı bir Buda heykeli» gibi»  
,dümenin yanına bağdaş kurup oturmuş  
!fakat, sanma ki Hazerin karşısında elpençe divan durmuş  
O da bir Buda heykelinin  
taştan sükûnu gibi kendinden emin  
.dümenin yanına bağdaş kurup oturmuş

Bakmıyor  
kayığa  
sarılan  
!sulara  
Bakmıyor  
çatlayıp

yarılan  
!sulara

Çıkıyor kayık  
,iniyor kayık  
devrilen  
bir atın  
sırtından inip  
şahlanan  
bir ata  
!biniyor kayık

!Yaman esiyor be karayel yaman -  
!Sakin özünü Hazerin hilesinden aman  
!Aman oyun oynamasın sana rüzgâr

?Aldırma anam ne çıkar -  
Ne çıkar  
kudurtsun  
karayel  
,suları  
Hazerde doğanın  
!Hazerdir mezarı

Çıkıyor kayık  
iniyor kayık  
...çıkıyor ka  
...iniyor ka  
...Çık  
...in  
..çık

دریای خزر

\*\*\*

از افق‌ها تا افق‌ها  
لشکرلشکر، موج‌های کف آلودِ بنفش،  
جاری

زیانِ بادها را حرف می‌زنند، پهنه‌ی خزر  
حرف می‌زند و موج می‌خورد  
وای بر من، شیطان! \*  
چه کسی گفت:  
خزر به یک آبگیر مرده می‌ماند.  
آبی گسسته، بی‌آغاز و پایان است خزر  
در خزر، دوست سفر می‌کند!.....ی  
دشمن سفر می‌کند.

موج، یک کوه است  
قایق، یک غزال  
موج، یک چاه  
قایق، یک سطل

بالامی رود قایق ،  
 پائین می رود قایق ،  
 واژگون می شود  
 از پشتِ اسبی  
 پیاده می شود  
 پدري فراز  
 سوار قایق می شود  
 یک قایقران ترکمن  
 چهارزانو کنار پارو می نشیند  
 با کلاه سیاه بزرگی بر سر  
 این کلاه نیست :  
 پرزدار ، نیمه شکنجه ی کوسفند است ،  
 بر سر نهاده .

بالامی رود قایق ،  
 پائین می رود قایق ،  
 و قایقران...  
 ترکمنی به جثه ی بُودا  
 کنار پارو ، چهارزانو نشسته  
 اما باور نکنم که تا آنسوی خزر  
 بحالت تعظیم دوام بیاورد!  
 آنهم با آن جثه ی بودایی  
 مطمئن بخود ، با سکون یک سنگ ،  
 چهارزانو کنار پارو نشسته .

نگاه می کنم  
 به قایق  
 به آب هایی که درهم می پیچند!  
 نگاه می کنم  
 به آب هایی که شکاف برداشته اند .  
 بالامی رود قایق ،  
 پائین می رود قایق ،  
 واژگون می شود

از پشتِ اسبی  
 پیاده می شود  
 پدري فراز  
 سوار قایق می شود .

بدجوری میوزد بادِ سیاه ، بدجور  
 امان از فریبِ جوهره ی خزر  
 امان از ادا بازی های باد  
 نادیده بگیر ، چه سود؟  
 خب که چه ؟  
 بادِ سیاه آب ها را هار می کند  
 زاده شده ی خزر ،  
 کوراش خزر است .

بالامی رود قایق ،  
 پائین می رود قایق ،

بالامی رود قا...  
پائین می رود قا...

بالا...  
پائین...

بالا...

پی نوشت ها :  
\*çört vazmi

۱/ این دو کلمه اصلن در زبان ترکی وجود ندارد  
احتمالن به یکی از زبان های زبان های اسلاونیک است و به احتمال بیشتر اصطلاحی روسی  
است

3

güneşi içenlerin türküsü

\*\*\*

-:bu bir türkü

toprak çanaklarda

!güneşi içenlerin türküsü

-:bu bir örgü

!alev bir saç örgüsü

;kıvraniyor

kanlı; kızıl bir meş&gt;ale gibi yanıyor

esmer alınlarında

!bakır ayakları çıplak kahramanların

,ben de gördüm o kahramanları

,ben de sardım o örgüyü

ben de onlarla

güneşe giden

köprüden

!geçtim

.ben de içtim toprak çanaklarda güneşi

!ben de söyledim o türküyü

;yüreğimiz topraktan aldı hızını

altın yeleli aslanların ağzını

yırtarak

!gerindik

;sıçradık

.!şimşekli rüzgâra bindik

kayalardan

kayalarla kopan kartallar

.cırpıyor ışıktı yıldızlanan kanatlarını

alev bilekli süvariler kamçılıyor

!şaha kalkan atlarını

akın var

!güneşe akın

güneşi zaptedeceğiz

!güneşin zaptı yakın

:düşmesin bizimle yola

evinde ağlayanların

göz yaşlarını

boynunda ağır bir

zincir

!gibi taşıyanlar

bıraksın peşimizi

!kendi yüreğinin kabuğunda yaşayanlar

:işte

şu güneşten

düşen

ateşte

!milyonlarla kırmızı yürek yanıyor

sen de çıkar  
;göğsünün kafesinden yüreğini  
şu güneşten  
düşen  
;ateşe fırlat  
!yüreğini yüreklerimizin yanına at

akın var  
!güneşe akın  
güneşi zaaptedeceğiz  
!güneşin zaptı yakın

!biz topraktan, ateşten, sudan, demirden doğduk  
,güneşi emziliyor çocuklarımıza karımız  
!toprak kokuyor bakır sakallarımız  
!neş>emiz sıcak  
,kan kadar sıcak  
delikanlıların rüyalarında yanan  
«o «an  
!kadar sıcak  
,merdivenlerimizin çengelini yıldızlara asarak  
ölülerimizin başlarına basarak  
yükseliyoruz  
!güneşe doğru

ölenler  
;döğüşerek öldüler  
.güneşe gömüldüler  
!vaktimiz yok onların matemini tutmaya

akın var  
!güneşe akın  
güneşi zaaaptedeceğiz  
!güneşin zaptı yakın

!üzümleri kan damlalı kırmızı bağlar tütüyor  
kalın tuğla bacalar  
kıvrılarak  
!ötüyor  
,haykırdı en önde giden  
!emreden  
!bu ses  
,bu sesin kuvveti  
bu kuvvet  
yaralı aç kurtların gözlerine perde  
,vuran  
onları oldukları yerde  
durduran  
!kuvvet  
emret ki ölelim  
!emret  
!güneşi içiyoruz sesinde  
,çoşuyoruz  
..!çoşuyor

yangınlı ufukların dumanlı perdesinde  
!mızrakları göğü yırtan atlılar koşuyor

akın var  
!güneşe akın  
güneşi zaaaaptedeceğiz  
!güneşin zaptı yakın

toprak bakır  
.gök bakır  
,haykır güneşi içenlerin türküsünü

## ترانه ی «آفتابنوشان»

\*\*\*

این یک ترانه ایست  
که از کاسه های ی سفالی، آفتاب می نوشد .  
این یک بافته است !  
یک بافته ی کیسو،  
شعله ور  
آتش گرفته، می سوزد

مانند یک مشعل ،  
خونین و سرخ  
دردستِ قهرمانان آفتاب سوخته،  
باپاهای برهنه ی مس رنگ.  
من هم آن قهرمانان را دیدم  
من هم این بافته را پیچیدم .  
من هم با آنها از پلی که روبه خورشید می رود ، گذشتم  
من هم از کاسه های سفالی ، آفتاب را نوشیدم  
من نیز آن ترانه را خواندم !

دل های ما، سرعت اش را از خاک گرفت .  
دهان شیرزبین یال را دریدیم .  
کش و قوس آمدیم،  
جهیدیم ،  
سوار بر آذرخش باد .  
عقاب ها در حال برخاستن،  
از صخره ها،  
همراه با ریزش سنگ،  
بال هایشان را، که از آفتاب طلایی شده ، می تکانند.  
سواران با دست های شعله ور،  
شلاق می زنند.  
و دهنه ی اسبان شاهسوار را می کشند.

کردان راه افتاده  
خورشید جاریست  
خورشید را فتح می کنیم  
فتح خورشید نزدیک است.

با ما همراه نشوند

آنانی که در زنجیر گریه ی اشک چشم خانواده های خود گرفتار اند  
 دنبال ما راه نیفتند کسانی که در  
 پوسته ی قلب شان خزیده اند.

بهمین خاطر  
 آتش افتاده از خورشید  
 میلیون ها قلب سرخ را می سوزاند

توهم از قفسه ی سینه ات،  
 بیرون بیاور  
 آتش افتاده از خورشید را ،  
 پرت کن میان انبوه دل های ما  
 گردان راه افتاده  
 خورشید جاریست  
 خورشید را فتح می کنیم  
 فتح خورشید نزدیک است.

ما زاده ی آتش، آب، خاک و آهنیم  
 زنان ما کودکان مان را با آفتاب شیر می دهند  
 ریش های حنایی رنگ ما ، بوی خاک می دهد.  
 سرمستی ما، گرم است  
 گرم ، به گرمی خون  
 به گرمی آن «دم» ی که در رویاهای جوانان می سوزد

تیرک دار ما را از ستاره ها می آویزند  
 بر جمجمه ی مردگان ما راه می روند.

استوار ،  
 روبه سوی خورشید.

مرده کان ،  
 در جنگ کشته شدند ،  
 در خورشید به خاک سپرده .  
 ما در ماتم آنها ، مجالی برای سوگواری نداریم.

گردان راه افتاده  
 خورشید جاریست  
 خورشید را فتح می کنیم  
 فتح خورشید نزدیک است

انگورها، خون چکان ،  
 سرخ تاکستان .  
 دودکش های آجری سبزر،  
 پیچ در پیچ  
 آواز می خوانند.

صدای فرمانده

آمرانه فریاد می زند :  
 به پیش  
 این صدا ،  
 قدرتِ این صدا ،  
 این قدرت  
 برچشمانِ کرکِ های زخمیِ کرسنه پرده می کشد .

تیرانداز  
 آنها را وادار به توقف می کند  
 همانجایی که هستند  
 فرمانِ مردن !  
 فرمان !  
 از صدای او آفتاب می نوشیم  
 به خروش میائیم .

به خروش میایم .  
 میان پرده ی دودِ افقِ شعله ور ،  
 سوارانِ هلهله کنان ،  
 با نیزه ی خود آسمان را میدرنند .

کردان راه افتاده  
 خورشید جاریست  
 خورشید را فتح می کنیم  
 فتح خورشید نزدیک است .

خاک ، به رنگِ مس  
 آسمان ، به رنگِ مس  
 چنین است فریادِ ترانه ی آفتابنوشان .

4

memleketimi seviyorum

\*\*\*

.çınarlarında kolan vurdum, hapishanelerinde yattım  
 hiçbir şey gidermez iç sıkıntımı  
 .memleketimin şarkıları ve tutunu gibi

:memleketim

,bedreddin, sinan, yunus emre ve sakarya  
kurşun kubbeler ve fabrika bacaları  
benim o kendi kendimden bile gizleyerek  
.sarkık bitikleri altından gülen halkımın eseridir

memleketim  
:memleketim ne kadar geniş  
.dolaşmakla bitmez tükenmez gibi geliyor insana  
.edirne, izmir, ulukışla, makas, trabzon, erzurum  
erzurum yaylasını yalnız türkülerinden tanıyorum  
ve güne  
pamuk işleyenlere gitmek için  
toroslardan bir kere olsun geçemedim diye  
.utanıyorum

:memleketim  
,develer, tren, fora arabaları ve hasta eşekler  
.kavak, söğüt ve kırmızı toprak

.memleketim  
çam ormanlarını, en tatlı suları ve dağ başı göllerini seven alabalık  
ve onun yarım kiloluğu  
pulsuz gümüş derisinde kızıltılarla  
.bolu>nun abana golünde yüzer

:memleketim  
:ankara ovasında keçiler  
.kumral, ipekli, uzun kürklerin parıldaması  
yağlı, ağır fındığı giresun>un  
,al yanakları mis gibi kokan amasya elması  
zeytin, incir, kavun ve renk salkım salkım üzümler  
ve sonra kara saban  
:ve sonra kara sığır  
ve sonra: ileri, güzel, iyi  
her şeyi  
hayran bir çocuk sevinci ile kabule hazır  
çalışkan, namuslu, yiğit insanlarım  
yari aç, yari tok  
«...yari esir

## مینهم را دوست دارم

\*\*\*

بردرختان چناراش تاب خوردم ،  
در زندان ها یش خوابیدم  
هیچ چیز نمی تواند احساس فلاکت و نکبت مرا بکاهد  
جز ترانه ها و توتون مملکت ام

میهنم:

شیخ بدرالدین، سینان، یونس امره و ذکریا،  
گنبد های سُربی و دود کش کارخانه های اش،  
جایی که من خویشتنِ خود را  
حتا از خود پنهان می ساختم.  
خنده ی مردم، زیر سبیل های آویخته،  
دست آوردِ خلق ماست.

میهنم:

چه پهناوری!

انسان در تو که سفر می کند،  
بنظر می رسد که بی پایان و انتهایی.  
ادرنه، از میر، اولوکیشلا، ماراس، ترابوزان، ارزروم،  
فلاتِ ارزروم را از ترانه های اش می شناسم.  
و از خودم خجالت می کشم،  
که برای دیدن پنبه کاران اش، حتا یکبار هم  
از بلندی های توروس\* عبور نکردم

میهنم:

شترها، راه آهن، خود روهای فُورد و الاغ های بیمار  
صنوبرها، بیدها و خاکِ سرخ.

میهنم:

جنگل های کاج، خوش طعم ترین آب و در چشمه های بالای کوه،  
قلل آلائی های نیم کیلویی اش، با پوستِ براقِ نقره ای که  
در دریاچه ی بولو\* شنا می کند

میهنم:

بزها، در دشتِ آنکارا  
برقِ ابریشمیِ خرمایی رنگِ پشم بلند شان  
فند و ق های درشت و چربِ شهر «گره سون»\*

سیب «آماسیه»\*، با عطر دلپذیر گونه های سرخ اش  
زیتون، انجیر، خربزه و خوشه خوشه انگورِ رنگین اش  
و هم گاو آهن های چوبی اش،  
کاوسیه.

همه چیز اش

دلباز، زیبا، خوب

و مردمِ سخت کوش، شریف، بی باکِ من آماده اند،  
تا

همه ی پیشرفت ها،

زیبایی و خوبی را با شادیِ یک کودکِ بوجد آمده بپذیرند.

نیمی گرسنه، نیمی سیر،

نیمی اسیر.

پی نوشت ها :

۱/ رشته کوه توروس یا آلاداغ رشته ای از کوه ها در شمال باختری فلات ایران است

۲/ رود خانه ی بولی یا بولودر شهر بولی در ترکیه.

۳ / آماسیه (Amasya) شهری است در شمال کشور ترکیه که استان اماسیه واقع شده است  
۴ / Giresun ili کره سون نام یکی شهر ترکیه است در استان کره سون

5

## Saman Sarısı

\*\*\*

I

Seher vakti habersizce girdi gara ekspres  
 kar içindeydi  
 ben paltomun yakasını kaldırmış perondaydım  
 peronda benden başka da kimseler yoktu  
 durdu önümde yataklı vagonun pencerelerinden biri  
 perdesi aralıktı  
 genç bir kadın uyuyordu alacakaranlıkta alt ranzada  
 saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
 kırmızı dolgun dudaklarıysa şımarık ve somurtkandı  
 üst ranzada uyuyanı göremedim  
 habersizce usulcacık çıktı gardan ekspres  
 bilmiyorum nerden gelip nereye gittiğini  
 baktım arkasından  
 üst ranzada ben uyuyorum  
 Varşova>da Bristol Oteli>nde  
 yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığım yoktu  
 oysa karyolam tahtaydı dardı  
 genç bir kadın uyuyor başka bir karyolada  
 saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
 ak boynu uzundu yuvarlaktı  
 yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu  
 oysa karyolası tahtaydı dardı  
 vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyorduk gece yarısına  
 yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığımız yoktu  
 oysa karyolalar tahtaydı dardı  
 iniyorum merdivenleri dördüncü kattan  
 asansör bozulmuş yine  
 aynaların içinde iniyorum merdivenleri  
 belki yirmi yaşımıdayım belki yüz yaşımıdayım  
 vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyorduk gece yarısına  
 üçüncü katta bir kapının ötesinde bir kadın gülüyor sağ elimde kederli bir  
 gül açıldı ağır ağır  
 Kübalı bir balerinle karşılaştım ikinci katta karlı pencerelerde  
 taze esmer bir yalaza gibi geçti alnımın üzerinden  
 şair Nikolas Gilyen Havana>ya döndü çoktan  
 yıllarca Avrupa ve Asya otellerinin hollerinde oturup içtikti yudum  
 yudum şehirlerimizin hasretini  
 iki şey var ancak ölümle unutulur  
 anamızın yüzüyle şehrimizin yüzü  
 kapıcı uğurladı beni gocuğu geceye batık  
 yürüdüm buz gibi esen yelin ve neonların içinde yürüdüm  
 vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyordum gece yarısına  
 çıktılar önüme ansızın  
 oraları gündüz gibi aydınlıktı ama onları benden başka gören olmadı  
 bir mangaydılar  
 kısa konçlu çizmeleri pantolonları ceketleri

kolları kollarında gamalı haç işaretleri  
elleri ellerinde otomatikleri vardı  
omuzları miğferleri vardı ama başları yoktu  
omuzlarıyla miğferlerinin arası boşluktu  
hattâ yakaları boyunları vardı ama başları yoktu  
ölümlerine ağlanmayan askerlerdendiler  
yürüdük  
korktukları hem de hayvanca korktukları belli  
gözlerinden belli diyemem  
başları yok ki gözleri olsun  
korktukları hem de hayvanca korktukları belli  
belli çizmelerinden  
korku belli mi olur çizmelerden  
oluyordu onlarınki  
korkularından ateş etmeğe de başladılar artsız arasız  
bütün yapılara bütün taşıt araçlarına bütün canlılara  
her sese her kıvıltıya ateş ediyorlar  
hattâ Şopen Sokağı>nda mavi balıklı bir afişe ateş ettiler  
ama ne bir siva parçası düşüyor ne bir cam kırılıyor  
ve kurşun seslerini benden başka duyan yok  
ölüler bir SS mangası da olsa ölüler öldüremez  
ölüler dirilerek öldürür kurt olup elmanın içine girerek  
ama korktukları hem de hayvanca korktukları belli  
bu şehir öldürülmemiş miydi kendileri öldürülmeden önce  
bu şehrin kemikleri birer birer kırılıp derisi yüzülmemiş miydi  
derisinden kitap kabı yapılmamış mıydı yağından sabun saçlarından sicim  
ama işte duruyordu karşılarında gecenin ve buz gibi esen yelin içinde sıcak  
bir fırancala gibi  
vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyordum gece yarısına  
Belveder yolunda düşündüm Lehlileri  
kahraman bir mazurka oynuyorlar tarihleri boyunca  
Belveder yolunda düşündüm Lehlileri  
bana ilk ve belki de son nişanımı bu sarayda verdiler  
tören memuru açtı yaldızlı ak kapıyı  
girdim büyük salona genç bir kadınla  
saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
ortalıkta da ikimizden başka kimseler yoktu  
bir de akvareller bir de incecik koltuklar kanapeler bebekevlerindeki gibi  
ve sen bundan dolayı  
bir resimdin açık maviyle çizilmiş belki de bir taş bebektin  
belki bir pırıltıydın düşümden damlamış sol mememin üstüne  
uyuyordun alacakaranlıkta alt ranzada  
ak boynun uzundu yuvarlaktı  
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığın yoktu  
ve işte Kırakof şehrinde Kapris Barı  
vakit hızla ilerliyor gece yarısına yaklaşıyoruz  
ayrılık masanın üstündeydi kahve bardağınla limonatamın arasında  
onu oraya sen koydun  
bir taş kuyunun dibindeki suydu  
bakıyorum eğilip  
bir koca kişi gülümsüyor bir buluta belli belirsiz  
sesleniyorum  
seni yitirmiş geri dönüyor sesimin yankıları  
ayrılık masanın üstündeydi cıgara paketinde  
gözlüklü garson getirdi onu ama sen ismarladın

kıvrılan bir dumandı gözlerinin içinde senin  
 cigaranın ucunda senin  
 ve hoşça kal demeğe hazır olan avucunda  
 ayrılık masanın üstünde dirseğini dayadığın yerdeydi  
 aklından geçenlerdeydi ayrılık  
 benden gizlediklerinde gizlemediklerinde  
 ayrılık rahatlığındaydın senin  
 senin güvenindeydi bana  
 büyük korkundaydı ayrılık  
 birdenbire kapın açılır gibi sevdalanmak birilerine ansızın  
 oysa beni seviyorsun ama bunun farkında değilsin  
 ayrılık bunu farketmeyişindeydi senin  
 ayrılık kurtulmuştu yerçekiminden ağırlığı yoktu tüy gibiydi diyemem  
 tüyün de ağırlığı var ayrılığın ağırlığı yoktu ama kendisi vardı  
 vakit hızla ilerliyor gece yarıları yaklaşıyor bize  
 yürüdük yıldızlara değen Ortaçağ duvarlarının karanlığında  
 vakit hızla akıyordu geriye doğru  
 ayak seslerimizin yankıları sarı sıska köpekler gibi geliyordu  
 ardımızdan koşuyordu önümüze  
 -Yegelon Üniversitesi>nde şeytan taşlara tırnaklarını batıra batıra dola  
 şıyor  
 bozmağa çalışıyor Kopernik>in Araplardan kalma usturlabını  
 -ve pazar yerinde bezzazlar çarşısının kemerleri altında rok end rol oynu  
 yor Katolik öğrencilerle  
 vakit hızla ilerliyor gece yarılarına yaklaşıyoruz  
 vuruyor bulutlara kızıltısı Nova Huta>nın  
 orda köylerden gelen genç işçiler madenle birlikte  
 ruhlarını da alev alev döküyor yeni kalıplara  
 ve ruhların dökümü madenin dökümünden bin kere zordur  
 Meryem Ana kilisesinde çan kulesinde saat başlarını çalan borozan gece  
 yarısını çaldı  
 Ortaçağdan gelen çığlığı yükseldi  
 şehre yaklaşan düşmanı verdi haber  
 ve sustu gırtlığına saplanan okla ansızın  
 borazan iç rahatlığıyla öldü  
 ve ben yaklaşan düşmanı görüp de haber veremedim öldürülmenin acısını  
 düşündüm  
 vakit hızla ilerliyor gece yarıları ışıklarını yeni söndürmüş bir vapur  
 iskelesi gibi arkada kaldı  
 seher vakti habersizce girdi gara ekspres  
 yağmurlar içindeydi Pırağ  
 bir gölün dibinde gümüş kakma bir sandıktı  
 kapağını açtım  
 içinde genç bir kadın uyuyor camdan kuşların arasında  
 saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
 yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu  
 kapadım kapağı yükledim sandığı yük vagonuna  
 habersizce usulcacık çıktı gardan ekspres  
 baktım arkasından kollarım iki yanıma sarkık  
 yağmurlar içindeydi Pırağ  
 sen yoksun  
 uyuyorsun alacakaranlıkta alt ranzada  
 üst ranza bomboş  
 sen yoksun  
 yeryüzünün en güzel şehirlerinden biri boşaldı

içinden elini çektiğin bir eldiven gibi boşaldı  
söndü artık seni görmeyen aynalar nasıl sönerse  
yitirilmiş akşamlar gibi Vltava suyu akıyor köprülerin altından  
sokaklar bomboş  
bütün pencerelerde perdeler inik  
tıramvaylar bomboş geçiyor  
biletçileri vatmanları bile yok  
kahveler bomboş  
lokantalar barlar da öyle  
vitrinler bomboş  
ne kumaş ne kırstal ne et ne şarap  
ne bir kitap ne bir şekerleme kutusu  
ne bir karanfil  
şehri duman gibi saran bu yalnızlığın içinde bir koca kişi yalnızlıkta on kat  
-artan ihtiyarlığın kederinden silkinmek için Lejyonerler Köprü  
sü>nden martılara ekmek atıyor  
gereğinden genç yüreğinin kanına batırıp  
her lokmayı  
vakitleri yakalamak istiyorum  
parmaklarımda kalıyor altın tozları hızlarının  
yataklı vagonda bir kadın uyuyor alt ranzada  
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu  
saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
elleriyse gümüş şamdanlarda mumlardı  
üst ranzada uyuyanı göremedim  
ben değilim bir uyuyan varsa orda  
belki de üst ranza boş  
Moskova>ydı üst ranzadaki belki  
duman basmış Leh toprağını  
Birest>i de basmış  
iki gündür uçaklar kalkıp inemiyor  
ama tirenler gelip gidiyor bebekleri akmış gözlerin içinden geçiyorlar  
Berlin>den beri kompartımda bir başımayım  
karlı ovaların güneşiyle uyandım ertesi sabah  
yemekli vagonda kefir denen bir çeşit ayran içtim  
garson kız tanıdı beni  
iki piyesimi seyretmiş Moskova>da  
garda genç bir kadın beni karşıladı  
beli karınca belinden ince  
saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
tuttum elinden yürüdük  
yürüdük güneşin altında karları çtırdada çtırdada  
o yıl erken gelmişti bahar  
o günler Çobanyıldızına haber uçurulan günlerdi  
Moskova bahtiyardı bahtiyardım bahtiyardık  
yitirdim seni ansızın Mayakovski Alanı>nda yitirdim ansızın seni oysa  
ansızın değil çünkü önce yitirdim avucumda elinin sıcaklığını senin  
sonra elinin yumuşak ağırlığını yitirdim avucumda sonra elini  
ve ayrılık parmaklarımızın birbirine ilk değişinde başlamıştı çoktan  
ama yine de ansızın yitirdim seni  
asfalt denizlerinde otomobilleri durdurup baktım içlerine yoksun  
bulvarlar karlı  
seninkiler yok ayak izleri arasında  
botlu iskarpinli çoraplı çıplak senin ayak izlerini birde tanırım  
milisyonerlere sordum

görmediniz mi  
 eldivenlerini çıkarmışsa ellerini görmemek olmaz  
 elleri gümüş şamdanlarda mumlardır  
 milisyonerler büyük bir nezaketle karşılık veriyor  
 görmedik  
 İstanbul>da Sarayburnu akıntısını çıkıyor bir romorkör ardında üç  
 mavna  
 gak gak ediyor da vak vak ediyor da martı kuşları  
 -seslendim mavnalara Kızıl Meydan>dan romorkörün kaptanına sesleneme  
 dim çünkü makinası öyle gümbürdüyordu ki sesimi duyamazdı  
 yorgundu da kaptan ceketinin düğmeleri de kopuktu  
 seslendim mavnalara Kızıl Meydan>dan  
 görmedik  
 girdim giriyorum Moskova>nın bütün sokaklarında bütün kuyruklara  
 ve yalnız kadınlara soruyorum  
 yün başörtülü güler yüzlü sabırlı sessiz kocakarılar  
 al yanaklı kopça burunlu tazeler şapkaları yeşil kadife  
 ve genç kızlar tertemiz sımsıkı gayetle de sık  
 belki korkunç kocakarılar bezgin tazeler şapşal kızlar da var ama onlardan  
 bana ne  
 güzeli kadın milleti erkeklerden önce görür ve unutmaz  
 görmediniz mi  
 saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
 kara paltosunun yakası ak ve sedef düğmeleri kocaman  
 Pırağ>da aldı  
 görmedik  
 vakıtlarla yarışıyorum bir onlar öne geçiyor bir ben  
 onlar öne geçince ufalan kırmızı ışıklarını görmez olacağım diye ödüm  
 kopuyor  
 ben öne geçtim mi ışıldakları gölgemi düşürüyor yola gölgem koşuyor  
 önümde gölgemi yitireceğim diye de bir telâştır alıyor beni  
 tiyatrolara konserlere sinemalara giriyorum  
 Bolşoy>a girmedim bu gece oynanan operayı sevmezsin  
 Kalamış>ta Balıkçının Meyhanesine girdim ve Sait Faik>le tatlı tatlı  
 konuşuyorduk ben hapisten çikalı bir ay olmuştu onun karaciğeri  
 sancılar içindeydi ve dünya güzeldi  
 lokantalara giriyorum estirat orkestraları yani cazları ünlülerin  
 sırmalı kapıcılara bahşiş sever dalgın garsonlara  
 gardroptakilere ve bizim mahalle bekçisine soruyorum  
 görmedik  
 çaldı geceyarısını Strasnoy Manastırı>nın saat kulesi  
 oysa manastır da kule de yıkıldı çoktan  
 yapılıyor şehrin en büyük sineması oralarda  
 oralarda on dokuz yaşıma rastladım  
 birbirimizi birde tanıdık  
 oysa birbirimizin yüzünü görmüşlüğümüz yoktu fotoğraflarımızı bile  
 ama yine de birbirimizi birde tanıdık şaşmadık el sıkışmak istedik  
 ama ellerimiz birbirine dokunamıyor aramızda kırk yıllık zaman duruyor  
 uçsuz bucaksız donmuş duruyor bir kuzey denizidir  
 ve Strasnoy Alanı>na şimdi Puşkin Alanı kar yağmaya başladı  
 üşüyorum hele ellerim ayaklarım  
 oysa yün çoraplıyım da kunduralarım eldivenlerim kürklü  
 çorapsız olan oydu bezle sarmış postallarında ayaklarını elleri çıplak  
 ağzında ham bir elmanın tadı dünya  
 on dördünde bir kız memesi sertliği avuçlarındaki

gözünde türkülerin boyu kilometre kilometre ölümün boyu bir karış  
ve haberi yok başına geleceklerin hiçbirinden  
onun başına gelecekleri bir ben biliyorum  
çünkü inandım onun bütün inandıklarına  
sevdim seveceği bütün kadınları  
yazdım yazacağı bütün şiirleri  
yattım yatacağı bütün hapislerde  
geçtim geçeceği bütün şehirlerden  
hastalandım bütün hastalıklarıyla  
bütün uykularını uyudum gördüm göreceği bütün düşleri  
bütün yitireceklerini yitirdim  
saçları saman sarısı kirpikleri mavi  
kara paltosunun akası ak ve sedef düğmeleri koskocaman  
görmedim

On dokuz yaşım Beyazıt Meydanı>ndan geçiyor çıkıyor Kızıl Meydan>a  
-Konkord>a iniyor Abidin>e rastlıyorum da meydanlardan konuşı  
yoruz  
evveli gün Gagarin en büyük meydanı dolaşıp döndü Titof da dolaşıp  
-dönecek hem de on yedi buçuk kere dolanacak ama daha bun  
dan haberim yok  
meydanlarla yapılardan konuşuyoruz Abidin>le tavan arasındaki otel  
odamda  
Sen ırmağı da akıyor Notr Dam>ın iki yanından  
-ben geceleyin pencereyden bir ay dilimiymiş gibi görüyorum Sen ırma  
ğın rıhtımında yıldızların  
bir de genç bir kadın uyuyor tavan arasındaki odamda Paris damlarının  
bacalarına karışmış  
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu  
saman sarısı saçları bigudili mavi kirpikleriyse yüzünde bulut  
çekirdekdeki meydanla çekirdekdeki yapıdan konuşuyoruz Abidin>le  
meydanda firdönen Celâlettin>den konuşuyoruz  
Abidin uçsuz bucaksız hızın renklerini döktürüyor  
ben renkleri yemiş gibi yerim  
ve Matis bir manavdır kosmos yemişleri satar  
bizim Abidin de öyle Avni de Levni de  
mikroskobun ve füze lumbuzlarının gördüğü yapılar meydanlar renkler  
ve şairleri ressamaları çalgıcıları onların  
hamlenin resmini yapıyor Abidin yüz elliye altmışın meydanlığında  
suda balıkları nasıl görüp suda balıkları nasıl avlayabilirsem öyle görüp  
öyle avlayabilirim kıvıl kıvıl akan vakıtları tuvalinde Abidin>in  
Sen ırmağı da bir ay dilimi gibi  
genç bir kadın uyuyor ay diliminin üstünde  
onu kaç kere yitirip kaç kere buldum daha kaç kere yitirip kaç kere  
bulacağım  
-işte böyle işte böyle kızım düşürdüm ömrümün bir parçasını Sen ırma  
ğına Sen Mişel Köprüsü>nden  
-ömrümün bir parçası Mösyö Düpon>un oltasına takılacak bir sabah çise  
lerken aydınlık  
Mösyö Düpon çekip çıkaracak onu sudan Paris>in mavi suretiyle birlikte  
ve hiçbir şeye benzetemeyecek ömrümün bir parçasını ne balığa  
ne pabuç eskisine  
atacak onu Mösyö Düpon gerisin geriye Paris>in suretiyle birlikte suret  
eski yerinde kalacak  
-Sen ırmağıyla akacak ömrümün bir parçası büyük mezarlığına ırmakla

rın  
 damarlarımda akan kanın hışirtısıyla uyandım  
 parmaklarımin ağırlığı yok  
 parmaklarım ellerimle ayaklarımdan kopup havalanacaklar salına salına  
 dönecekler başımın üstünde  
 sağım yok solum yok yukarım aşağım yok  
 Abidin>e söylemeli de resmini yapsın Beyazıt Meydanı>nda şehit düşenin  
 -ve Gagarin Yoldaşın ve daha adını kaşını gözünü bilmedi  
 -ğimiz Titof Yoldaşın ve ondan sonrakilerin ve tavan arasında ya  
 tan genç kadının  
 Küba>dan döndüm bu sabah  
 -Küba meydanında altı milyon kişi akı karası sarısı melezi ışıklı bir çekir  
 dek diyor çekirdeklerin çekirdeğini güle oynaya  
 sen mutluluğun resmini yapabilir misin Abidin  
 işin kolayına kaçmadan ama  
 gül yanaklı bebesini emziren melek yüzlü anneciğin resmini değil  
 ne de ak örtüde elmaların  
 -ne de akvaryumda su kabarcıklarının arasında dolanan kırmızı balığın  
 kini  
 sen mutluluğun resmini yapabilir misin Abidin  
 yazı ortalarındaki Küba>nın resmini yapabilir misin 1961  
 çok şükür çok şükür bugünü de gördüm ölsem de gam yemem gayrının  
 resmini yapabilir misin üstat  
 -yazık yazık Havana>da bu sabah doğmak varmışın resmini yapabilir mi  
 sin  
 bir el gördüm Havana>nın 150 kilometre doğusunda deniz kıyısına yakın  
 bir duvarın üstünde bir el gördüm  
 ferah bir türküydü duvar  
 el okşuyordu duvarı  
 el altı aylıktı okşuyordu boynunu anasının  
 on yedi yaşındaydı el ve Mariya>nın memelerini okşuyordu avucu nasır  
 nasırdı ve Karayip denizi kokuyordu  
 yirmi yaşındaydı el ve okşuyordu boynunu altı aylık oğlunun  
 yirmi beş yaşındaydı el ve okşamayı unutmuştu çoktan  
 -otuz yaşındaydı el ve Havana>nın 150 kilometre doğusunda deniz kıyı  
 sında bir duvarın üstünde gördüm onu  
 okşuyordu duvarı  
 sen el resimleri yaparsın Abidin bizim ırgatların demircilerin ellerini  
 Kübalı balıkçı Nikolas>ın da elini yap karakalem  
 kooperatiftten aldığı pırıl pırıl evinin duvarında okşamaya kavuşan ve  
 okşamayı bir daha yitirmeyecek Kübalı balıkçı Nikolas>ın elini  
 kocaman bir el  
 deniz kaplumbağası bir el  
 ferah bir duvarı okşayabildiğine inanamayan bir el  
 artık bütün sevinçlere inanan bir el  
 güneşli denizli kutsal bir el  
 -Fidel>in sözleri gibi bereketli topraklarda şeker kamışı hızıyla fışkırıp ye  
 şerip ballanan umutların eli  
 -de Küba>da çok renkli çok serin ağaçlar gibi evler ve çok rahat ev<1961  
 ler gibi ağaçlar diken ellerden biri  
 çelik dökmeğe hazırlanan ellerden biri  
 mitralyözü türküleştirilen türkülerini mitralyözleştiren el  
 yalansız hürriyetin eli  
 sıkıldığı el  
 ömrünün ilk kurşunkalemiyle ömrünün ilk kâadına hürriyet sözcüğünü

yazan el  
hürriyet sözcüğünü söylerken sulanıyor ağızları Kübalıların balkutusu  
bir karpuzu kesiyorlarmış gibi  
ve gözleri parlıyor erkeklerinin  
ve kızlarının eziliyor içi dokununca dudakları hürriyet sözcüğüne  
ve koca kişileri en tatlı anılarını çekip kuyudan yudum yudum içiyor  
mutluluğun resmini yapabilir misin Abidin  
hürriyet sözcüğünün resmini ama yalansızının  
akşam oluyor Paris>te  
-Notr Dam turuncu bir lamba gibi yanıp söndü ve Paris>in bütün eski ye  
ni taşları turuncu bir lamba gibi yanıp söndü  
-bizim zanaatları düşünüyorum şiirciliği resimciliği çalgıcılığı filân düşü  
nüyorum ve anlıyorum ki  
bir ulu ırmak akıyor insan eli ilk mağaraya ilk bizonu çizdiğinden beri  
sonra bütün çaylar yeni balıkları yeni su otları yeni tatlarıyla dökülüyor  
onun içine ve kurumayan uçsuz bucaksız akan bir odur  
Paris>te bir kestane ağacı olacak  
Paris>in ilk kestanesi Paris kestanelerinin atası  
İstanbul>dan gelip yerleşmiş Paris>e Boğaz sırtlarından  
hâlâ sağ mıdır bilmem sağsa iki yüz yaşında filân olmalı  
gidip elini öpmek isterdim  
varıp gölgesinde yatsak isterdim bu kitabın kâadını yapanlar yazısını  
dizenler nakışını basanlar bu kitabı dükkânında satanlar para  
verip alanlar alıp da seyredenler bir de Abidin bir de ben bir de  
.bir saman sarısı belâsı, başımın

Tiren, Varşova - Krakof - Pırağ  
Moskova - Paris - Havana -Moskova  
1961

## زردِ کاهی

\*\*\*

صبح هنگام ، سرزده ، قطار سیاهِ اکسپرس سررسید  
 برف نشسته بود  
 یقه ی پالتو ام را بالا کشیده ،  
 روی سگوی راه آهن ایستاده ،  
 جزمَن روی سکو کسی نیست  
 جلوی من ، یک واگن خواب با پرده های گشوده ،  
 توقف کرد  
 یک زن جوان روی طبقه ی پائین تختِ سفری  
 در گرگ و میش خواب .  
 موهایش ، زردِ کاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی  
 لبهای سرخ کوشتالود اش ،  
 لوس و ترشرو  
 در طبقه ی بالای تخت کسی را ندیدم .  
 سرزده از میان برف ، بی سروصدا پیش آمد قطار اکسپرس  
 نمیدانم از کجا میامد ،  
 به کجا میرفت ،  
 از پشت نگاه اش می کردم .

روی طبقه ی بالای تخت خواب سفری بخواب میروم  
 در هتل بریستولِ «ورشو»  
 خوابی عمیق ،  
 چنین خواب عمیقی سالهای زیادی بود که نکرده بودم .  
 گرچه تخت خواب بچه بود و باریک  
 زن جوانی بر تخت روبرو خوابیده ،  
 موهایش ، زردِ کاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی  
 کردن سفید اش بلند و کرد .  
 چنین خواب عمیقی سالهای زیادی بود که نکرده بودم .  
 گرچه تخت خواب بچه بود و باریک .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد .  
 سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .

از پله های طبقه ی چهارم پائین میایم .  
 آسانسور کار نمی کند .  
 در آینه ها از پله ها پائین میایم .  
 شاید بیست ساله هستم ، شاید صد ساله .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد .

در طبقه ی سوم کنار دری ، زنی غمگین میخندد ، در دست راست ام ،  
 گل رزی به تلخی گشوده شد آرام آرام .  
 یک زن جوان مو خرمایی مانند شعله از جلوی پیشانی ام رد شد .  
 با رقاصه ی کوبایی دیدار می کنم در طبقه ی دوم از پنجره ی برفی

Nikolas Gilyen\* «شاعرمدتی ست که به هاوانا بازگشته.  
 سالهاست که جرعه نوش سالن هتل های اروپا و آسیا هستم.  
 در حسرت شهرهایمان نوشیده ام.  
 دو چیز هست که مرا را بفراموشی می سپارد،  
 چهره های مادرها مان و نمای شهرمان .  
 دربان بمن شب بخیر گفت .  
 در شب فرو رفتیم.

راه افتادم همراه باد زمهریری که میوزید ، میان چراغهای نئون .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد  
 ناکهان از روبرو روشنایی هایی پدیدار شد  
 مانند روز روشن  
 اما کسی آن ها را جز من ندید  
 یک گروه سرباز بودند  
 با نشان صلیب شکسته ،  
 دست در دست هم  
 در دست هایشان تیربار بود .  
 با فرنج های آستین کوتاه ، شلوار و چکمه  
 از شانیه هایشان کلاه خود آویزان بود  
 حتا یقه هم برگردن داشتند ولی  
 سر نداشتند  
 از سربازانی بودند که کسی بر مرکشان گریه نکرده .  
 رفتیم ،  
 ترس از ترس ، وحشیانه در چشمانشان دیده می شد .  
 در چکمه هایشان هم ترس دیده می شد .  
 نمی توانم بگویم در چشمانشان ترس بود  
 سر نداشتند که چشم داشته باشند.

ترس را می شد دید حتا در چکمه هایشان  
 از ترس بی وقفه شروع به شلیک کردیم  
 بسوی همه ی ساختمان ها به میان اتوبوس ها و مردم  
 به روی هر صدا و جرقه ای آتش گشودیم  
 حتا به سوی ماهی روی پلاکارد آبی رنگ کوچی «شوین»  
 اما نه تکه ای گچ فرو افتاد و نه شیشه ی پنجره ای شکست  
 و صدای صفیر گلوله ها را ، کسی جز من نشنید  
 سربازان نازی مرده بودند و مرده ها نمی توانند کسی را بکشند.  
 مرده ها زنده شده و می کشند  
 کرک شده وارد آلمان می شویم.

این شهر خود اش را کشته ، پیش از آنکه کشته شود  
 استخوانهای این شهریکی پس از دیگری شکسته ،  
 پیش از دریده شدن پوست اش .  
 از پوست اش جلد کتاب ساخته و از روغن اش  
 صابون برای شستشوی مو .  
 و اینجا ، ایستاده ام . در شب ، مقابل باد زمهریری که میوزد .  
 داغ هستم مانند نان باکت .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد .

Belvedere\* در جاده ی

به لهستانی ها می اندیش  
 مانند یک قهرمان» مازورکا «می رقصند در بلندای تاریخ .  
 Belvedere در جاده ی

به لهستانی ها می اندیشم .  
 اولین و شاید هم آخرین نشان را بمن در این قصردادند .  
 مامور برگزاری جشن ، در سفید طلا کوب شده را کشود .  
 وارد سالن بزرگی شدم همراه با زنی جوان ،

موهایش ، زرد گاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

جز ما دونفر کسی در دوروبرمان نیست  
 کاناپه ای ، مانند نیمکت خانه های عروسکی ، و دستی سفید و نازک  
 و توپک نقاشی آبی روشنی کشیدی ، شاید عکس یک عروسک سنگی بود .  
 و شاید عکسی از چکیدن قطره ای براق بر روی پستان چپ ام  
 در طبقه ی پائین تخت خواب سفری ، در گرگ و میش خواب ،  
 کردن سفید بلند ات ، کرد  
 . سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .  
 اینجا ، در شهر «کراکوف»\* در میکرده ی «کاپری»

زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد  
 جدایی روی میز بود ، میان فنجان قهوه و لیموناد .  
 توانرا آنجا قرار داده بودی .

یک سنگ در ته چاه آب  
 خم شده ، نگاه می کنم  
 مردی لبخند می زند به یک ابر  
 مفهوم نا مفهوم .  
 صدا میزنم .  
 تو را کم کرده ، پژواک صدایم باز می گردد .

جدایی روی میز بود ، توی پاکت سیگار ،  
 کارسون عینکی آن را آورد اما توان را سفارش دادی .  
 جدایی بود ، دودی که پیچ می خورد در چشمان تو  
 از سر سیکارات .  
 و خدا حافظی در کف دست ات آماده .  
 جدایی روی میز ، آنجا زیر آرنج ات بود  
 جدایی همان چیزهایی بود که از فکرات می گذشت  
 همان چیزهایی بود که از من پنهان می کردی .  
 و همان چیزهایی که پنهان نمی کردی

جدایی برای تو آسان بود  
 اعتماد تو بمن  
 ترس از جدایی را برای من بزرگ میکرد .  
 گاه گاهی مانند کشودن دری ست ،  
 ناکهان عاشق شدن .

اگرچه مرا دوست داری ولی از آن خبرنداری .  
 جدایی برای ات فرقی نمی کند .

نمی گویم:  
 جدایی خلاص شده بود از جاذبه ی کشش،  
 وزنی نداشت،  
 مثل پرسبک بود،  
 همچنین وزن از وزن جدا بود  
 پُرهَم نبود  
 پُرهَم سنگینی دارد،  
 جدایی سنگینی نداشت اما وجود داشت .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، نیمه های شب نزدیک می شد به ما.

رفتیم  
 بسوی ستارگان رفتیم در تاریکی دیوارهای کلیسای «کاتار»\*ها  
 زمان به تندی به عقب بازمی گشت.  
 پژواک صدای پاها یمان مثل زوزه ی سگ های زرد ولاغر،  
 جلویمان می دوید.  
 در دانشگاه «Yegelo»  
 شیطان ناخن هایش را در سنگ ها فرو کنان، پُرسه میزند  
 مثل «کپرنیک» برای بی اعتبار ساختن اسطرلاب،  
 که یادگار اعراب است ،  
 تلاش می کند .  
 و در بازار،  
 در بازار بزازها،  
 زیرکمرهایشان  
 راک اند رول می رقصند طلبه های کاتولیک .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد

سربه ابرها میزند سرخی «Nova Huta»  
 آنجا باهم متحد ، کارگران جوان معدن که از روستاها آمده اند  
 شعله شعله آتش روح شان ریخته در قلب های جوان شان  
 که ریزش روح ها از ریزش معدن هزار بار سخت تر است .

در کلیسای مریم مقدس  
 زنگ برج ناقوس شروع به نواختن می کند و نیمه شب را اعلام می کند .  
 صدای شیونی که از شپیور «کاتار»ها برخاسته ، بالا میگیرد  
 خبر داده شد که دشمن به شهر نزدیک می شود .  
 و صدایش بریده شد با نشستن تیری در سینه ناکهان .  
 و شپیور از آسودگی درون اش مُرد ،  
 پیش از آنکه بتواند خبر را به بعدی برساند .  
 من نزدیک شدن دشمن را دیدم  
 و به تلخی مرگ اندیشیدم .  
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد.

صبح هنگام ، سرزده ، وارد شد قطار اکسپرس سیاه  
 «پراک» زیرباران بود  
 تهِ دریاچه یک صندوق چوبی نقره ای بود .  
 در اش را گشودم  
 زنی جوان خفته ، میان پرنده های شیشه ای .

موهایش، زرد گاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .  
 در صندوق را بسته در واکن بارگیری بار زدم .  
 سرزده ، بیرون آمد از میان برف قطار اکسپرس /  
 از عقب نگاه اش کردم با دست های آویزان .  
 «پراک» زیر باران بود.

و تونیستی  
 در گری و میش خوابی ، در طبقه ی پائین تخت سفری  
 طبقه ی بالایی خط و خالی  
 تونیستی

یکی از زیباترین شهرهای جهان خالی شد.  
 خالی ، مانند دستکشی که دست ات را از آن بیرون کشیده باشی .  
 از حالا به بعد آینه هایی که دیگر تورا نمی بینند ، چگونه میمیرند  
 مانند غروب های کمگشته ، آب رود خانه ی « ولد آوا» \*  
 از زیر پل ها روان است .  
 کوچه ها خط و خالی ،  
 پرده ی همه پنجره ها افتاده ،  
 ترامواها خالی می گذرند .  
 همچنین بلیط فروش ها و راننده ها نیستند .  
 قهوه خانه ها خالی ،  
 همینطور رستوران ها و بارها (میکده ها )  
 ویتترین ها خالی ،  
 نه پارچه ، نه کریستال ، نه گوشت و نه شراب ،  
 نه یک کتاب و نه یک جعبه ی شیرینی ،  
 نه شاخه ای میخک .  
 تنهایی شهر را مثل غباری در آغوش گرفته .  
 و در این تنهایی ، مردی هیکل دار  
 تنها ،  
 ده برابر لرزان تر  
 از افزایش اندوه کهنسالی ،  
 از پل « لژیون ها » ،  
 برای مرغان دریایی نان پرتاب می کند .  
 از خوبی زیاد دل جوان اش .  
 هر لقمه اش را در خون فرو می برد .

می خواهم زمان را در چنگ خود بگیرم و متوقف اش کنم  
 تا غبار طلایی سرعت اش در میان انگشتان ام باقی بماند.

در واکن خواب  
 زنی در طبقه ی زیرین تخت خواب سفری در خواب .  
 سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .

موهایش، زرد گاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

در دستان اش شمع هایی در شمعدان نقره .  
 در طبقه ی بالایی تخت کسی را ندیدم که خوابیده باشد .  
 من نیستم کسی که آنجا خوابیده .  
 شاید اهل مسکو باشد .  
 شاید هم طبقه ی بالای تخت خالی ست .

مه خاک لهستان را فرا گرفته  
 «Birest» \* راهم فرا گرفته  
 دوروز است که هواپیما ها بلند شده ونهی توانند بنشینند .  
 اما ترن ها میایند ومیروند واز میان نگاه مرده ی کودکان می گذرند .

از برلین به این طرف در کوپه تنها هستم .  
 صبح روز بعد، با آفتاب تابیده بردشت های برفی بیدار شدم .  
 درواکن غذاخوری دوعی بنام کفیر نوشیدم .  
 دختر کارسون مرا شناخت .  
 دو پیس (دو قطعه ی تئاتر) را در مسکو دیده بودیم .  
 یک بانوی جوان میان برف ها با من سلام و احوالپرسی کرد .  
 همراهش باریکتر از کمر مورچه .

موهایش، زرد کاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

دست اش را گرفتم و رفتیم  
 زیر آفتاب ، دندان قروچه کنان روی برف ها رفتیم .  
 آن سال بهار زود آمده بود .  
 آن روزها ، روزهای خبر سفر به ماه بود  
 مسکو خوشبخت بود، خوشبخت بودم خوشبخت بودیم .  
 تورا کم کردم ناکهان در فرودگاه مسکو .  
 آری ترا کم کردم ناکهان .  
 خیلی ناکهانی هم نبود .  
 چونکه نخست، در کف دست ام ، گرمی دست ات را کم کردم  
 سپس دست ات را ،  
 بعدن سنگینی نرم دست ات را کم کردم و سپس دست ات را .  
 و جدایی نخست از انگشتانمان آغاز به بده بستان کردند  
 اما با این حال تورا ناکهان کم کردم .  
 خود روهای روی آسفالت کنار دریاها را  
 متوقف کرده داخل شان را نگاه کردم .  
 تونبودی .  
 در بلوارها برفی ،  
 رد پاها یت میان رد پا ها نبود .  
 رد پای تورا در نیم چکمه ، بی جوراب هم می شناسم .  
 از شبه نظامی های شخصی پوش پرسیدم .  
 تورا ندیده بودند .

تا دستکش ها در آورده نشوند دست ها دیده نمی شوند  
 شمع ها در شمعدان نقره بدست .  
 شبه نظامی های شخصی با بزرگ ادبی پاسخ میدهند:  
 «ندیدیم»

در آب های «توپ قاپو سرایی» استانبول،  
 یک کشتی یدک کش سه شناور را بدنبال می کشد  
 مرغان دریایی کاک کاک و واک واک می کنند .  
 ناخدای کشتی های شناور را از میدان سرخ صدا زدم .  
 کاپیتان کشتی یدک کش را نمی توانستم صدا بزنم چونکه ،  
 موتور کشتی چنان غرش می کرد که صدایم نمی رسید .  
 من خسته ، و دکه های پالتوی کاپیتانی کنده .  
 از میدان سرخ ، کشتی های شناور را صدا زدم .

«ندیدیم»

میخواهم به همه ی کوچه های مسکوسربکشم .  
 و از زنان تنهای در صف ایستاده ،  
 بپرسم  
 از پیرزنان روسری گلدار پیشمی بسر ، صبور چهره ی ساکت .  
 گونه سرخ ، قلاب دماغ ، با کلاه سبز مخملی .  
 و دختران جوان و ترمیز در لباسهای تنگ شیک .  
 شاید که بترسانم پیرزن ها و دختران جوان سربه هوا را  
 مشکل خودشان است ، بمن چه .  
 مردم ، یک زن زیبا را اول از همه می بینند ، بعد مردها را .  
 و فراموش هم نمی کنند  
 شما ندیدید ؟

موهایش ، زرد کاهی  
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

پالتوی سیاه یقه سفید اش با دکه های صدفی اش را از پرای با عظمت خرید

«ندیدیم»

پیش میروم با زمان و در رقابت با آن  
 آنها مرا نخواهند دید وقتی که به جلو پیش میروم ،  
 نمی بینند شکسته شدن نور قرمز را ،  
 و حشتم میریزد  
 در پیشروی با گذشتن از نورافکن ، سایه ام برجاده می افتد ،  
 سایه ام میدود .  
 برای کم شدن سایه ام که جلوی من میرود ، شتاب زده میدوم .  
 به تئاترها ، کنسرت ها و سینماها سر میزنم .  
 به تئاتر «بولشوی» امشب وارد نشدم ، میدانم اپرای رقص را دوست ندارم .

در\* «kalamış» به میخانه ی ماهیگران رفتم .  
 با « سعید فائق » گفتگوی گرمی داشتیم .  
 من ، از اینکه یک ماه بود از زندان آزاد شده ام ،  
 واو ، از اینکه سرطان کبد دارد .  
 و اینکه دنیا چه زیباست .  
 به رستوران ها رفتم  
 به رستوران هایی میروم که ارکسترهای معروف جاز برنامه اجرا می کنند .  
 دربان اونیفورم پوش انعام را دوست دارد  
 به زن جامه دار رویا باف هم انعام میدهم

و هم به گزیه ی محله ،  
 سراغ تورا از آنها میگیرم .

«ندیدیم»

ناقوس صومعه ی «Stirasnoy»  
 نیمه شب را با ناقوس اعلام می کند  
 در حالی که برج صومعه دیربست که ویران شده .  
 بزرگترین تأثیر شهر همانجا هاست .

نوزده ساله بودم آنجا با او برخورد کردم .  
 با همدیگر دوباره آشنا شدیم  
 تا آنوقت چهره ی همدیگر را ندیده بودیم همچنین عکس همدیگر را  
 اما از نودوباره با هم آشنا شدیم ،  
 تعجب نکردیم و دوست داشتیم دستان همدیگر را بفشاریم  
 ولی دست هایمان همدیگر را لمس نکردند  
 بین ما چهل سال جدایی نشست .

گسترده بی انتها ، ناپیدا ، یخزده دریای شمال  
 در فرودگاه «Stirasnoy» و محله ی پوشکین  
 ناکهان برف شروع به باریدن کرد .  
 دست و پاهای ام از سرما میلرزد .  
 با اینکه ،

جوراب های ام پشمی و کف پوتین و دستکش های ام کرکی هستند .  
 او بی جوراب بود .  
 توی چکمه ها پارچه به ساق پا پیچیده  
 با دست های برهنه .  
 در دهان اش ، دنیا ، خام ، طعم یک سیب را داشت .

در چهارده سالگی پستان های نیمه سفت دختری را در دست ام فشردم .  
 در چشمان اش ،  
 بلندای ترانه ها ، کیلومترها کیلومتر .  
 و بلندای مرگ ، یک وجب بود .  
 خبرنگار داشت از بلاهایی که بر سر اش خواهد آمد .  
 از حوادثی که بر سر اش خواهد آمد فقط من خبردارم  
 چونکه باور کردم همه ی باورهای اش را .

همه ی زنان با احساس را دوست داشتم .  
 الفبای همه ی شعرها را نوشتم .  
 خوابیدم خوابیدنی ها را در همه ی زندان ها .  
 گذشتم از همه ی شهرهای گذشتنی .  
 بیمار شدم با همه ی بیماریها .  
 همه ی خواب ها را خوابیدم ،  
 دیدم همه ی رویاهای دیدنی را .  
 هرچه از دست دادنی بود از دست دادم .

موهایش ، زرد کاهی

مژده هایش (پلک هایش) ، آبی

پالتوی سیاه اش بایقه ی سفید و دکه های صدفی بزرگ

«من ندیدم»

نوزده سال دارم ، از میدان بایزید گذشته وارد میدان سرخ می شوم .  
 در محله ی کنگورد بالا پائین میرفتم ، عابدین را می بینم .  
 در باره ی میدان ها سخن می گوئیم .  
 نخستین روز میدان بزرگ گاکارین را قدم زده ، برگشته در تیتوف پرسه می زنیم .  
 نه فقط قدم زده ، بلکه هفده ونیم بار گشتیم .  
 اما از این یکی دیگر خبر نداشتم .  
 از میدان ها ، ساختمان ها حرف می زنم با عابدین  
 در اتاق زیرشیروانی هتل ام .  
 رودخانه ی سن جاری ست از دوسوی نتردام .

من شب ها از پنجره ام ماه را مثل یک قاج میوه تماشا می کنم .  
 وانبوه ستارگان را بر رودخانه ی سن .  
 بازهم زنی جوان خوابیده در اتاق زیرشیروانی ام  
 زیر بام آغشته به دودکش های پاریس .  
 سالهای سال بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .  
 موهای زرد کاهی اش را بیکودی پیچیده ،  
 مژده های (پلک های) ، آبی  
 آبی  
 بر صورت اش ابر ،

با عابدین از میدان های هسته ای و ساختار اتمی ،  
 واز جلالالدین صوفی ، سخن میراندیم .  
 عابدین با سرعتی بی انتها رنگ ها را می پاشد .  
 رنگ ها را مثل میوه می خورم .  
 «ماتیس» یک دکان میوه فروشی است و میوه های کیهانی می فروشد  
 این عابدین ما ، هم  
 عبدالجلیل لونی \*  
 وهم حسین عونی پاشا \* است  
 زیر میکروسکپ و در موشک هسته ای ،  
 ساختارهایی را که می بیند ،  
 با رنگ نقاشی می کند .

وشاعران ، نقاشان و موسیقیدان های آنها را .  
 عابدین نقاشی حمله را می کشد .  
 بهمناسبت صدوپنجاه ، شصت سالگی میدان سرخ  
 تا بینند چگونه اند در آب ، ماهی ها  
 و چگونه است صید ماهی ها در آب ،  
 همانگونه بشکل زمان براق و لغزنده ای می بینند ،  
 که روی بوم نقاشی عابدین ، جاری ست .

رودخانه ی سن مانند یک قاج از ماه ، روان است  
 زن جوانی خفته بر هلال ماه

اورا بارها کم کرده ،  
 بارها پیدا کرده ام .  
 باز هم چندین بار کم کرده  
 ودوباره چندین بار پیدا خواهم کرد .  
 همین است همین است دختر .

تکه ای از عمر من از روی پل «سن میشل» به رود خانه ی «سن» افتاد  
 تکه ای از عمر من به قلاب ماهیگیری مسیو «دوپن»  
 در روشنائیِ نمِ نمِ بارانِ یک سپیده دم ،  
 مسیو «دوپن» آنرا به قلاب گرفته ،  
 از آب های آبی پاریس بیرون خواهد کشید .  
 در زمانِ اتحاد .  
 وبه هیچ چیزی شباهت نخواهد داشت تکه ی عمر من  
 نه به یک ماهی ونه یک کفش کهنه  
 مسیو «دوپن» آنرا دور خواهد انداخت  
 همراه با یک نسخه عکس  
 جایی پشتِ پاریس .  
 واین عکس در محل قدیمی خواهد ماند .  
 تکه ی عمر من همراه با رود خانه ی «سن» به سوی کورستان بزرگ رودها  
 جاری خواهد شد .

با بثر بثر جریان عبور خون از رگ هایم بیدار شدم .  
 انگشتان ام وزنی ندارند .  
 انگشتان دست وپاهای ام کنده شده به هوا می روند .  
 لرزان لرزان بالای سر ام می چرخند .  
 نه راست دارم ، نه چپ دارم  
 نه بالا دارم ونه پائین .  
 نقاشی عابدین از شهدای میدان «بایزید» می گوید ،  
 واز «گاکارین» که در راه ست  
 وبعد از نام و شأن و چشم و ابروی ناشناس  
 در جاده ی «تیتوف»  
 و همینطور از بعدی ها  
 وزن جوانی که وسط بام خوابیده .

امروز صبح از کوبا برگشتم  
 در میدان کوبا شش میلیون آدم ،  
 سفید سیاه زرد دور که ، با شادی و نشاط  
 یک هسته ی اتمی روشن را میدوزند به هسته ی اتمی هسته ای .  
 تو تصویر خوشبختی را میتوانی بکشی عابدین ،  
 کار ساده ای ست ، اما با رعایت میانه روی  
 مثل ترسیم یک مادر سرخ گونه ، فرشته رویی  
 که کودک اش را شیر میدهد نیست .  
 ونه مثل نقاشی کردن چند سیب بر ملحفه ی سفید .  
 ونه ماهی قرمزی که می گردد ، وسط ماهیهای آب آکواریم .  
 تو تصویر خوشبختی را میتوانی بکشی عابدین .  
 میانه های تایستان سال هزار و نه صد و شصت و یک کوبا را ،  
 تو میتوانی نقاشی کنی .

خدارا شکر، خدارا شکر، این روز را هم دیدم .  
 حالا اگر بمیرم غم نمی خورم ،  
 منظره ی از حالا به بعد را می توانی بکشی استاد ؟  
 افسوس افسوس .

من امروز صبح در هاوانا بدنیا آمدم  
 میتوانی تصویر تولد ام را بکشی  
 من یک دست دیدم در صدوپنجاه کیلومتری شرقِ هاوانا.  
 نزدیک ساحلِ دریا.  
 روی دیواری یک دست دیدم ،  
 یک دیوار پهن آواز خوان و  
 دست دیوار را نوازش می کرد .  
 دست شش ماهه بود .  
 مادر اش ، کردن او را نوازش میکرد .

دست هفده ساله بود و پستان های ماریا را نوازش میکرد  
 کف دست اش پینه پینه ای بود  
 وبوی دریای کارائیب\* می داد.

دست بیست ساله بود و کردن پسرشش ماهه اش را نوازش میکرد  
 دست بیست و پنج ساله بود  
 و دیری بود که نوازش را فراموش کرده بود .  
 دست سی ساله بود .  
 و در صدوپنجاه کیلومتری شرقِ هاوانا نزدیک ساحلِ دریا  
 او را دیدم بردیواری  
 دیوار را نوازش میکرد.

عابدین تو میتوانی دست ها را نقاشی کنی  
 دست های بردگانِ آهنگر ما را .  
 سیاه قلم بکش ،  
 دست های « نیکولاس » ماهیگیر کوبایی را .  
 عکس نوازش کردن دیوارهای براق و تمیز خانه ای را  
 که از شرکت تعاونی گرفته بود .  
 و برای کم شدن نوازش ، دست ماهیگیر کوبایی را تصویر کن .  
 یک دست بزرگ ،  
 دستِ یک لاکپشتِ دریایی را  
 یک دیوار پهن را ،  
 یک دست را که به نوازش کردن باور دارد  
 افزوده بر آن، دستی که همه ی دوستان به آن باور دارند  
 دستی آفتابی ، دریایی ، مقدس .

دستی، مثل نیشکرهایی که از خاک های پربریکت ،  
 و با سرعت از زمین فواره میزنند .  
 دست سبز شده و شیرین امید .  
 سال هزار و نهصد و شصت و یک کوبا را بکش .  
 خانه های بسیار رنگین ، بسیار سرد ، مانند درختان را  
 و بسیار راحت ، همانطور مثل خانه ها ،  
 درختان ، خارهایی خلیده بردست ها را،

یکی از آن دست‌ها را نقاشی کن .  
 یکی از همان دست‌هایی که آماده ی ریخته گری فولاد اند .  
 دستی ، که مسلسل را ترانه می سازد .  
 و ترانه را مسلسل .  
 دست بی دروغ آزادی را  
 دست نوازش  
 دستی که برای نخستین بار در عهرم ، با مداد ،  
 کلمه ی آزادی را نوشت .

کلمه ی آزادی ،  
 دهان کوبایی‌ها را آب می اندازد  
 یک قوطی عسل ، مثل هندوانه ای نبریده  
 و چشمان مردان اش را میدرخشانند  
 و درون دختران اش فشرده میشود ،  
 از فشار کلمه ی آزادی بر لب‌هایشان .  
 و زنان خاطرات شیرین خود را  
 از چاه خواب بالا کشیده ،  
 قلیپ قلیپ می نوشند .  
 عابدین تو عکس خوشبختی را میتوانی بکشی .  
 تصویر آزادی را ،  
 اما بدون دروغ .

غروب فرار سید در پاریس .  
 «نتردام» مانند یک لامپای زرد سوخته و خاموش شد .  
 و تصویر همه ی پاریس .  
 یعنی سنگ های اش .  
 که مانند یک لامپای زرد سوخته و خاموش شد .

به هنرهایمان می اندیشم ،  
 به شاعری ، به نقاشی ، به موسیقی و... می اندیشم  
 و درک می کنم که  
 رود بزرگی در دست انسان جاریست  
 از نخستین غار و گاو میشی که بر دیوار غارها کشید .  
 سپس رودها و ماهی های تازه ، آب تازه  
 علف ها با طعم های تازه ،  
 جلویشان ریخت  
 در درون اش رودی جاریست که بی انتهاست .  
 خشک ناشدنی .

در پاریس  
 درخت شاه بلوطی وجود دارد ،  
 که نخستین درخت بلوط و جد همه ی بلوط های پاریس است .

از استانبول آمده از پشت تنگه ی بسفر به پاریس رفتم .  
 هنوز هم نمیدانم آیا از راست به چپ باید بروم :  
 برای کمی دانستن ، باید که دویست ساله شد .  
 میخوام بروم برای بوسیدن دست بلوط

برای اینکه زیرسایه اش بخوابم.  
دستِ نوشته‌هایی که قامتِ این اثر را ساخت،  
دستی که سوره‌های آنرا نقش زد،  
دستی که این اثر را در دکان اش پول کرد.  
فروشنده‌گان، خریداران .  
همچنین دستِ رهگذران را.

دست عابدین را هم نیز  
یکی هم خود ام  
ودستِ  
تازیانه‌ی زردِ کاهی ،  
در خیال ام را .

پی نوشت ها :

۱/ مازورکا\* رقص ملی لهستانی ها

» Nova Huta ۲ / «شهری در لهستان

۳/ کاتاریسم نامی است که به مذهبی مسیحی داده اند و کاتار از نظر لغوی به معنی پاک و خالص می باشد.

۴/ رودخانه ولدآوا، به زبان چکی، Vltava یکی از رودهای جنوبی که در طرف چپ الب جاری است و به آن منتهی می شود

۵/ «Birest» نام شهری است در آلمان نزدیک مرز چک.

۶/ نیکولاس کریستوبال کیین باتیستا شاعر دورگه ی افریقایی/کوبایی بود

۷/ «\* kalamış» محله ای در استانبول

۸/ عبدالجلیل لونی (نقاش ترک)

۹/ حسین عونى پاشا (صدراعظم دوران سلطان عبدالعزیز)

۱۰/ Belvedere\* نام کاخی در ورشو است

۱۱/ «کراکوف»\* شهری در لهستان

۱۲/ کارائیب دریایی ست از اقیانوس اطلس در محدوده ی شمالی، مرکزی و جنوبی امریکا

**,Kardeşlerim**

\*\*\*

Söylemek açamıyorum eğer beni affedin  
dürüst ve delikanlı  
tüm bu sana söylemek istiyorum  
Sarhoşum , başım hafif , o spin  
değil rakı dan  
. açlık ama kimden

,Kardeşlerim  
Ben Avrupa , ben Asya , ben , Amerikan kulüpler  
Mayıs Bu ayda  
, Ben hapse değilim ya da açlık grevi  
Ama bir çayırda gece yatarken  
İle yıldız olarak benim yakın olarak gözlerinizi  
Ve tek bir el gibi bende eller  
Annemin el gibi  
benim eş ve el gibi  
. yaşamın el gibi

,Kardeşlerim  
Sen, en azından beni terk hiç  
.Ben değil ya da benim ülke veya insanlar  
Senin beni sevdiğini ve ne bizim sevgi bilmek  
. Seni seviyorum gibi ve ne senin aşk  
Ve bunun için  
,Ben , teşekkür ederim kardeşlerim  
.Ben teşekkür ederim

,Kardeşlerim  
.Ölmekten hiç niyetim yok  
Ve ben şehit olursam  
Biliyorum  
Ben yaşamaya devam edeceğiz  
. Düşüncelerinizi içinde  
Ben Aragon hatlarında yaşayacaksın  
açıklanır Her satırında  
-gelişi güzel gün  
, Ve Picasso>nun güvercin olarak  
... Ve Robson ile folksongs in  
Ve her şeyden daha çok güzel  
her şeyden çok muzaffer  
Ben çok sevinçli kahkaha yaşayacaksın  
grev bir yoldaş günü  
. Marsilya limanında

,Kardeşlerim  
Beni gerçekten tekrar konuşmak , dilek yana  
Ben çok mutluyum, çok mutluyum  
! ben fıskırtmak dışarı sözler

## برادرانِ من

\*\*\*

برادرانم مرا ببخشید  
 اگر در حالتی نیستم که به شایستگی  
 آن چه را که دوست دارم بگویم  
 مستم سرخوشم  
 سرکیجه ام از ودگای «انیسون» نیست از کرسنگی است.

برادرانِ اروپایی ، آسیایی ، امریکایی ام  
 در زندان و اعتصاب غذا نیستم  
 زیر فشار کرسنگی ام  
 کوئی در چمنزاری آرمیده ام ، در چمن ماهِ می\*  
 و چشمه‌ها شها  
 چون ستارگانی درخشان و نورانی  
 بالای سر ام  
 و دست هایتان ، دستِ یگانگی  
 چون دست های مادرم ، دست همسرم  
 و چون دست مهد ام  
 مثل دستِ زندگی در دستان ام

برادرانم دستِ کم ، شها هرگز در تنهایی  
 ترکم نکردید  
 ، نه تنها مرا ، بلکه نه سرزمین ام را و نه ملت ام را  
 و دوستم دارید  
 به همان اندازه که ملت ام را

به این خاطر از شها سپاسگزارم برادرانم  
 سپاسگزار شها هستم

برادرانم ،  
 خیالِ مردن ندارم  
 و اگر شهید شدم می دانم که  
 در یاد شها همچنان خواهم زیست  
 خواهم زیست  
 در هر سطر روشن  
 در سروده های «آراکون»\*  
 در کبوتر سپید «پیکاسو»  
 در روزهای زیبای آینده  
 در ترانه های بومی «روبسون»

و از همه زیباتر اینکه  
 بسیار زیباتر ، برتر از همه اینکه  
 پیروزمندانه در خنده ی دلکش رفیقِ باربرم  
 در بندر «مارسی»

برادرانم  
 به راستی آرزو دارم که مرتب تکرار کنم  
 بسیار خوشبختم  
 بسیار

## آن قدر که واژگان از دهانم فواره می زنند

پی نوشت ها :

۱\* / پنجمین ماه از سال میلادی  
۲ / لویی آراگون رمان نویس و شاعر سوررئالیست اهل فرانسه بود

7

İYİMSER ADAM

\*\*\*

Çocukken sineklerin kanadını koparmadı  
teneke bağlamadı kedilerin kuyruğuna  
kibrit kutularına hapsetmedi hamamböceklerini  
karınca yuvalarını bozmadı  
büyüdü  
bütün bu işleri ona ettiler  
ölürken başucundaydım  
bir şiir oku dedi  
güneş üstüne deniz üstüne  
atom kazanlarıyla yapma aylar üstüne  
..yüceliği üstüne insanlığın

آدم خوشبین

\*\*\*

بچه که بود هرگز بال پروانه ها را نکند.  
به دم گربه ها جلبی نبست.  
سوسک ها را در قوطی کبریت زندانی نکرد.  
لانه ی مورچه ها را درهم نریخت.  
بزرگ شد.  
همه ی این بلاها را سرش آوردند .  
هنگام مرگ بر بالین اش بودم.  
گفت : شعری بخوان  
در باره ی آفتاب.  
در باره ی دریا.  
در باره ی راکتورهای اتمی ، ماهواره ها،  
در باره ی کرامتِ انسان

8

Bir Acayip Duygu

\*\*\*

Mürdüm eriği»

.çiçek açmıştır  
İlkönce zerdali çiçek açar -  
- mürdüm en sonra  
,Sevgilim  
çimenin üzerine  
diz üstü oturalım  
.karşı-be-karşı  
Hava lezzetli ve aydınlık  
fakat iyice ısınmadı daha - çağlanın kabuğu -  
yemyeşil tüylüdür  
...henüz yumuşacık  
Bahtiyarız  
.yaşaya bildiğimiz için  
Herhalde çoktan öldürülmüştük  
sen Londra>da olsaydın  
...ben Tobruk>ta olsaydım, bir İngiliz şilebinde yahut  
,Sevgilim

ellerini koy dizlerine  
 :bileklerin kaim ve beyaz - sol avucunu çevir -  
 gün ışığı avucunun içindedir  
 ...kayısı gibi  
 Dünkü hava akınında ölenlerin  
 ...yüz kadarı beş yaşından aşağı, yirmi dördü emzikte  
 ,Sevgilim  
 nar tanesinin rengine bayılırım  
 - nar tanesi, nur tanesi -  
 kavunda itri severim  
 » .....mayhoşluğu erikte  
 yağmurlu bir gün .....  
 yemişlerden ve senden uzak  
 daha bir tek ağaç bahar açmadı -  
 - kar yağması ihtimali bile var  
 Bursa Cezaevi>nde  
 acayip bir duyguya kapılarak  
 ve kahredici bir öfke içinde  
 ,inadına yazıyorum bunları

### یک احساس شکفت \*\*\*

#### ی سیاه آلو

کل کرده  
 نخست، زرد آلو کل می کند  
 سپس، آلو سیاه  
 عزیزم

بر روی چمن ها  
 بنشینیم  
 بر روی زانو  
 روبه روی هم.  
 هوا دلپذیر باشد و روشن.  
 اما اگر کمی هم گرمتر باشد، چه بهتر.  
 پوسته ی چغاله بادام  
 سبز سبز  
 مودار  
 هنوز نرم.  
 خوشبختیم  
 که هنوز زنده ایم.  
 احتمالن گشته شده بودیم،  
 اگر تودر» لندن» بودی  
 ،من اگر در» طبرق\*» بودم.  
 در یک کشتی باربری انگلیسی  
 یا در جنگ.  
 عزیزم،  
 دستهای ات را بگذار بر زانوهای ات

مچ های ات چاق وسفید.  
مشت چپ ات را برگردان.  
نور خورشید در کفِ آن،  
به زرد آلود میماند.  
آنهایی که دیروز در حمله ی هوایی کشته شدند،  
صدتایی زیر پنج سال بودند.  
بیست و چهار تایشان هم پستانک بدهان .

عزیزم،  
دانه های انار، دانه های نور،  
عطر خربزه را دوست دارم،  
میخوش بودنِ آلود را.  
یک روز بارانی ست.  
دور از میوه ها و دور از تو،  
دیگر هیچ درختی جوانه نزده.  
احتمال ریزش برف هم می رود.  
در زندانِ «بورسا»\*،  
احساسی شکفت مرا احاطه کرده

وبا خشمی غالب،  
از سر حرص این ها را می نویسم

پی نوشت ها :

\* ۱ / طبرق شهر، بندر و شبه جزیره ای در شرق لیبی،

۲ / بورسا یا بورسه به ترکی استانبولی: Bursa نام یکی از شهرها و مرکز استان بورسا در ترکیه است.

9

KEREM GIBI

\*\*\*

!!Hava kursun gibi agir

Bagir

bagir

bagir

.bagiriyorum

Kosun

kursun

eritmege

...çagiriyorum

:O diyor ki bana

!Sen kendi sesinle kül olursun ey —

Kerem

gibi

yana

...yana

Deeeert»

,çok

hemdert

«yok

Yüreklerin

kulaklari

...sagir

...Hava kursun gibi agir

Ben diyorum ki ona

Kül olayim —

Kerem

gibi

yana

.yana

Ben yanmasam

sen yanlasan

,biz yanmasak

nasil

çikar

karanliklar

..aydinliga

.Hava toprak gibi gebe

.Hava kursun gibi agir

Bagir

bagir

bagirbagiriyorum

Kosun

kursun

eritmege

....çagiriyorum

## مانند (گرم) روغن

\*\*\*

هوا سنگین است مانند سرب

فریاد بزن  
فریاد بزن  
فریاد بزن  
فریاد می زنم

فریاد می زنم  
او بمن می گوید  
میخواهی خاکسترشوی با فریاد ات  
مانند (گرم) روغن

می سوزم  
می سوزم

درررد! فراوان  
همدردی نیست

کوش دل ها سنگین

هوا سنگین مثل سرب  
: من به او می گویم  
خاکستر می شوم

مانند (گرم) روغن  
می سوزم  
می سوزم

من اگر نسوزم  
تو اگر نسوزی  
ما اگر نسوزیم

روشنایی چگونه از تاریکی ها در آید

هوا مانند خاک باردار  
هوا سنگین مثل سرب  
فریاد بزن  
فریاد بزن  
فریاد بزن  
فریاد می زنم

فرار  
کلوله  
برای آب شدن  
فریاد می زنم

## Kablettarih

\*\*\*

çok uzaklardan geliyoruz  
...çok uzaklardan  
kulaklarımızda hâlâ  
.şimşekli sesi var sapan taşlarının  
ormanlarında yabani aygırlar kışniyen  
dağ başlarının  
kanlı hayvan kemikleriyle çevrilen sınırları  
.geldiğimiz yolun ucudur  
yine fakat  
geniş kalçalı genç bir ananın  
gergin gebe karnı gibi doğurucudur  
.mataralarımızda çalkalanan su  
..çok uzaklardan geliyoruz  
tütüyor yanık bir et kokusu  
...çizmelerimizin kösesinden  
ürkerek  
adımlarımızın sesinden  
kanlı karanlık yıllar  
...kanatlı bir hayvan gibi havalanıyor  
ve karanlıklarda yanıyor  
en önde gidenin  
..ateş bir ok gibi gerilen kolu  
çok uzaklardan geliyoruz  
..çok uzaklardan  
..kaybetmedik bağımızı çok uzaklarla  
bize hâlâ  
konduğumuz mirası hatırlatır  
.bedreddini simavînin boynuna inen satır  
.engürülü esnaf ahilerle beraberdik  
biliriz  
hangi pir aşkına biz  
...sultan ordularına kıllı göğüslerimizi gerdik  
.çok uzaklardan geliyoruz  
alevli bir fanus gibi taşıyoruz ellerimizde  
ihrak binnar edilen galile'nin  
.dönen küre gibi yuvarlak kafasını  
ve ancak  
bizim kartal burunlarımızda buluyor  
lâyık olduğu yeri  
materyalist camcı ispinozanın  
..gözlükleri  
çok uzaklardan geliyoruz  
..çok uzaklardan  
ve artık  
saçlarımızı tutuşturarak  
;gecenin evinde yangın çıkaracağız  
çocuklarımızın başlarıyla kıracağız  
..!karanlık camlarını  
ve bizden sonra gelenler  
,demir parmaklıklardan değil  
asma bahçelerden seyredecek  
...bahar sabahlarını, yaz akşamlarını

## تاریخ پیشین

\*\*\*

از دور دستها میائیم  
 ... خیلی دور  
 هنوز وزوز فلاخن ها در گوشمان است،  
 مرزهای دلتنگی کوه ها و جنگل ها  
 اندوده شده با لاشه های حیوانات خونین  
 پراز شیشه ی اسبان وحشی نر  
 بالای کوه ها.

انتهای راهی ست که ما از آن آمده ایم.  
 اما هنوز هم  
 مثل شکم سنگین باردار  
 یک مادر جوان پهن باسن  
 تکان میخورد آبی که در قهقهه های ماست.  
 از دور دستها میائیم.  
 ... خیلی دور.

چرم چکمه های ما، بوی گوشت سوخته میدهد.  
 سراسیمه،  
 از پژواک صدای قدم های ما،  
 سالهای خونین تیره،  
 مانند حیوان بالدار،  
 به هوا می پرند...  
 و در تاریکی، شعله میکشد،  
 مثل یک پیکان آتشین،  
 بازوی کشیده ی پیش قراول ما .

از دور دستها میائیم  
 ... خیلی دور  
 پیوند به گذشته های دور خود را گم نمی کنیم.  
 و هنوز هم  
 میراث ملی ما،  
 با ساطوری که برگردن « شیخ بدرالدین سماوی »\* فرود آمد،  
 ما را به حافظه ی تاریخی مان فرا میخواند.

ما در تشکیلات هبستکی آنکارا بودیم.  
 و میدانیم به عشق چه کسی،  
 سینه ی مودار را جلوی مردان سلطان\* سپر کردیم.  
 از دور دستها میائیم.  
 و مثل یک چلچراغ شعله ور،  
 سرگرد گاليله،  
 که مثل کره دَواری می چرخد،  
 را در دستان خود حمل می کنیم.

روی بینی های عقابی ما،  
 عینک « اسپینوزا »\* ی شیشه بُر ماتریالیست،

جایگاه شایسته ی خود را پیدا می کند .

از دوردستها میائیم  
... خیلی دور

و آن زمان هم میرسد که

ما موهای خود را آتش بزنیم  
و آتش تاریکی را در خانه های خود می اندازیم .  
باسر بچه ها ،  
شیشه های تاریکی را می شکنیم .

و آنهایی که بعد از ما میایند ،  
هرگز نباید

از پشت میله های آهنی ،  
بلکه ،  
از باغ های معلق ،

بامدادان بهار، شب های تابستان

را به تماشا بنشینند .  
در مملکت .

پی نوشت ها :

۱/ شیخ بدرالدین\* (ویکیپدیا)

زمانیکه موسی چلبی درادرنه به سلطنت نشست شیخ بدرالدین درارتش اوقاضی عسکر بود. این مقام چیزی شبیه مسئول عقیدتی سربازان بود. پدر بزرگ شیخ بدرالدین در فتوحات اولیه عثمانیان در جهاد کشته شده بود. شیخ بدرالدین پس از آنکه تحصیلات مقدماتی را در شهرهای بورسای وقونیه و تحصیلت تکمیلی والهیات و فلسفه و منطق را در شام و مصر فراگرفت در اواخر سلطنت بایزید اول به آناتولی برگشته بود. شیخ بدرالدین در خلال جنگهای داخلی پسران بایزید اول به خدمت موسی چلبی درآمد و درادرنه سمت قاضی عسکر را احراز کرد. پس از کشته شدن موسی چلبی به دستور سلطان محمد از مقامش معزول و به شهر از نیک تبعید شد و زیر اقامت اجباری قرار گرفت. سلطان محمد برای او خانواده اش مستمری در خور توجهی در نظر گرفت و او را در برقراری ارتباط با مریدانش آزاد گذاشت. زمانیکه بدرالدین در میان اهل حق به سر میبرد و دو شخصیت نومسلمان که دارای مذهب بکتاشی بودند با او همکاری می کردند که یکی (طورلاق کمال) و دیگری (دده مصطفی) نام داشت. پس از تبعید شیخ بدرالدین هریک از این دو تن در منطقه خود به تبلیغ برای رهبری شیخ بدرالدین پرداختند. شیخ بدرالدین در مدت اقامت اجباری در از نیک با همکاری دو خلیفه دده مصطفی و طورلاق کمال برنامه قیام بکتاشی ها برای کسب قدرت سیاسی را پی ریزی کرد. او در آخرین سال سده هشتم هجری به بهانه سفر حج با کسب اجازه از سلطان عثمانی از از نیک به جایی در بخش اروپایی عثمانی موسوم به روملی شرقی که به پایتخت عثمانی

نزدیک بودرفته در آنجا مستقر شد تا شورش مورد نظرش را از آنجا آغاز کند. جماعت بزرگی از بکتاشی ها در اینجا جاگیر بودند. شیخ بدرالدین، دده مصطفای طورلاق کهال طبق برنامه ای که مدت ها رویش کار کرده بودند به طور همزمان در سه منطقه قیام کردند. دده مصطفای فرماندار از میرا در جنگ کشت و نیروی دیگر عثمانی را که زیر نظر حاکم صاروخان بود شکست داد و در منطقه دست به غارت و کشتار زد. طورلاق کهال درمانیسه پیروزیهایی بدست آورد و شروع به کشتار و غارت کرد. سلطان محمد سپاه بزرگی به فرماندهی بیگلربیگی وزیراعظمش و همچنین شاهزاده مراد به مقابله شورشیان فرستاد. این سپاه پس از دادن تلفات سنگین توانست که شورش دده مصطفای طورلاق کهال را درهم بشکند. دده مصطفای طورلاق کهال دستگیر و اعدام شدند. پس از آنها شیخ بدرالدین شکست یافته و دستگیر شد ولی چون در ارتش عثمانی طرفدار بسیار داشت یک دادگاه ویژه متشکل از فقهای طراز اول عثمانی به ریاست یک فقیه ایرانی به نام مولانا هراتی تشکیل شد. شیخ بدرالدین در این دادگاه متهم به ارتداد، فریب و تضلیل مسلمین، و شورش برای برهم زدن امنیت مسلمانان گردید و به جرم محاربه محکوم به مرگ شده در سال ۷۹۹ خورشیدی به دار آویخته شد. مریدان ترک و تاتار شیخ بدرالدین چنان خلوصی نسبت به او داشتند که پس از کشته شدن او دده مصطفای طورلاق کهال تصریح می کردند که آنها نمرده اند بلکه در غیبتند و بزودی باز خواهند گشت.

۲ / \* سلطان عثمانی

۳ / باروخ اسپینوزا فیلسوف مشهور هلندی است.

11

Dâvet

\*\*\*

Dörtnala gelip Uzak Asyadan  
Akdenize bir kisrak basi gibi uzanan  
.bu memleket, bizim

Bilekler kan içinde, disler kenetli, ayaklar çıplak  
,ve ipek bir haliya benziyen toprak  
.bu cehennem, bu cennet bizim

,Kapansin el kapilari, bir daha açılmasin  
!yok edin insanin insana kullugunu  
.Bu davet bizim

Yasamak! Bir ağaç gibi tek ve hür  
,ve bir orman gibi kardeşesine  
!bu hasret bizim

فراخوان

\*\*\*

چهارنعل از آسیای دور آمدند  
مثل کردن یک مادیان  
دراز شده در دریای مدیترانه  
این سرزمین مال ماست  
مچ دست ها در خون  
دندان ها درهم گره  
پا برهنه  
و خاکی که به فرش ابریشم میماند  
این دوزخ، این بهشت  
مال ماست

ببندید درها را  
آنچنان که دیگر باز نشود  
نابود کنید بردگی انسان به دست انسان دیگر را  
این فراخوان ماست

زندگی کردن مانند درختی تنها و آزاد  
و مانند جنگلی برادر وار  
این آرزوی ماست

12

VASYET

\*\*\*

,Yoldaşlar, nasip olmazsa görmek o günü  
,ölürsem kurtuluştan önce yani  
alıp götürün  
.Anadolu>da bir köy mezarlığına gömün beni

Hasan beyin vurdurduğu

ırgat Osman yatsın bir yanımda  
 ve çavdarın dibinde toprağa çocuklayıp  
 .kırkı çıkmadan ölen şehit Ayşe öbür yanımda

,Traktörlerle türküler geçsin altbaşından mezarlığın  
 ,seher aydınlığında taze insan, yanık benzin kokusu  
 ,tarlalar orta malı, kanallarda su  
 .ne kuraklık, ne candarma korkusu

,Biz bu türküler elbette işitecek değiliz  
 ,toprağın altında yatar upuzun  
 ,çürür kara dallar gibi ölümler  
 .toprağın altında sağlar, kör, dilsiz

Ama bu türküler söylemişim ben  
 ,daha onlar düzülmeden  
 duymuşum yanık benzin kokusunu  
 .traktörlerin resmi bile çizilmeden

,Benim sessiz komşulara gelince  
 şehit Ayşe>yle ırgat Osman  
 çektiler büyük hasreti sağlıklarında  
 .belki de farkında bile olmadan

,Yoldaşlar, ölürsem o günden önce yani  
 - öyle gibi de görünüyor -  
 Anadolu>da bir köy mezarlığına gömün beni  
 ,ve de uyarına gelirse  
 tepemde bir de çınar olursa  
 ...taş maş da istemez hani

## وصیت

\*\*\*

رفقا اگر  
 قسمت نشد که آنروز را ببینم  
 منظورم این است که اگر  
 پیش از رسیدن آزادی مردم  
 مرا از اینجا ببرید  
 در کورستان روستایی در آناتولی بخاک سپارید  
 عثمان کارگر، که بدستور حسن بیگ به او شلیک شد ، در یک طرفم بخوابد  
 و شهید عایشه که هنوز چهل روز اش نشده مُرد  
 وزیرچاوا درها بچه های اش را بدنیا آورد ،  
 در طرف دیگر ام بخوابد  
 بگذارید  
 ترانه ها،  
 سوار بر  
 تراکتورها از پائین کورستان بگذرند  
 در روشنائی سپیده دم،  
 بوی آدم های سرزنده ، بوی بنزین سوخته، پیچیده

هوای کشتزارها ملایم.. آب در آبراه ها روان  
بی هراس از خشکسالی ، بی هراس از ژاندارمها

البته ما این ترانه ها را نخواهیم شنید  
مرده ها ، دراز کشیده مثل شاخه های پوسیده ی سیاه  
زیر خاک  
کر، کور، لال

اما، من آن ترانه ها را خوانده ام  
پیش از آنکه سروده شده باشند  
من بوی بنزین سوخته را احساس کرده ام  
پیش از آنکه تراکتور طراحی شده بود  
تا فراموش نکردم بگویم  
همسایگان بی صدای من  
عایشه ی شهید و عثمان کارگر،  
که حسرت بزرگی کشیدند در زمان سلامتی  
شاید حتی نمیدانستند همجوار خواهیم بود  
، رفقا!  
در آناتولی ، در یک کورستان روستایی مرا بخاک بسپارید  
و برای فاتحه که میائید  
چناری بالای سرام باشد  
دیگر نیازی نیست  
نه به سنگ و نه هیچ چیز دیگر..

پی نوشت:

مسکو، بیهارستان Barviha

## Beş Satırla

\*\*\*

Annelerin ninnilerinden  
 ,spikerin okuduğu habere kadar  
 ,yürekta, kitapta ve sokakta yenebilmek yalanı  
 ,anlamak, sevgilim, o, bir müthiş bahtiyarlık  
 .anlamak gideni ve gelmekte olanı

## پنج خطی

\*\*\*

لالایی های مادران  
 باندازه ی درکِ خبرِ گوینده ی اخبار  
 در دل ، کوچه ، کتاب ، دروغ های درد آور  
 عزیز من ،  
 چه خوشبختیِ سهمناکِ ست  
 فهمیدنِ کسی که میرود  
 و کسی که میاید

14

Nasılsın

\*\*\*

İyi günlerimde çok eller uzanır ellerime,  
 Resmimi, suratımı baş köşeye asarlar..  
 Fakat demir kapıların her kapanışında üzerime,  
 Ardında taş duvarların her kaldığım zaman,  
 Ne arayan beni, ne soran...

Eeehh, daha iyi be, bunun  
 olduğu...

Minnetim ve borçluluğum yalnız sana kalsın.  
 İyi günlerimde benim unuttuğum insan eli  
 Nasılsın?...

## حال شما چطور است؟

\*\*\*

در روزهای خوشی دست های زیادی به سوی دست های ام دراز می شوند  
 عکس مرا، چهره ام را در گوشه ای بالا می آویزند  
 اما وقتی دروازه های آهنی را که بر روی من بسته شد  
 پشت دیوارهای سنگی هرچه هم بهانم  
 نه کسی مرا می جوید و نه کسی مرا می پرسد

اه ه ه ه ه ه ، بهتر!  
حالا که چنین شد  
قدردانی و بدهی من به شما  
تنها می ماند به  
دست فراموش شده ی انسان در روزهای خوشی ام  
حال شما چطور است؟

15

آçlık Ordusu Yürüyor

\*\*\*

آçlık Ordusu Yürüyor

Yürüyor ekmeğe doymak için

Ete doymak için

Kitaba doymak için

Hürriyete doymak için.

Yürüyor köprüler geçerek kıldan ince kılıçtan keskin

Yürüyor demir kapıları yırtıp kale duvarlarını yıkarak

Yürüyor ayakları kan içinde.

آçlık ordusu yürüyor

Adımları gök gürültüsü

Türküleri ateşten

Bayrağında umut

Umutların umudu bayrağında.

آçlık ordusu yürüyor

Şehirleri omuzlarında taşıyıp

Daracık sokakları karanlık evleriyle şehirleri

Fabrika bacalarını

Paydostan sonralarının tükenmez yorgunluğunu taşıyarak.

آçlık ordusu yürüyor

Ayı ini köyleri ardınca çekip götürüp

V topraksızlıktan ölenleri bu koskoca toprakta.

آçlık ordusu yürüyor

Yürüyor ekmezsizleri ekmeğe doyurmak için

Hürriyetsizleri hürriyete doyurmak için açlık ordusu yürüyor

Yürüyor ayakları kan içinde.

ارتش کرسنگی رژه میروء

\*\*\*

ارتش کرسنگی رژه میروء

رژه میروء برای شکم سیرشدن از نان

برای شکم سیرشدن از گوشت

برای سیراب شدن از کتاب

برای سیراب شدن از آزادی

رژه میروء از روی پُل های نازکتر از مو ، تیزتر از خنجر

رژه میروء تا دروازه های آهنین را بدرد

دیوار قلعه ها را ویران کند

رژه میروء ، پاها در خون

ارتش کرسنگی رژه میروء

کام ها ، تندر رعد و برق

مارش ها ، آتشین  
 برپرچم ها ، امیدواری  
 امیدِ امیدواری ها برپرچمِ آن  
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود  
 شهرها را برشانه های شان می‌برند  
 شهرهایی با کوچه های تنگ ، خانه های تاریک  
 دودکشِ کارخانجات  
 مستقیمِ پس از سوتِ تعطیل  
 خستگی بی پایان را با خود می‌برند  
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود  
 در روستای «غار خرس» ، برپشت کشیده برمی‌دارند  
 مردگانی را که ، از بی سرزمینی مرده اند ، در این سرزمینِ کلان.  
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود  
 می‌رود برای سیرکردنِ کرسنگان با نان

نا آزاد کان را ، برای سیراب کردن ،  
 با آزادی ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود  
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود در خون

16

lehistan mektubu

\*\*\*

sevgilim,gonca gülüm  
 başladı lehistan ovasında yolculuğum:  
 küçücük bir çocuğum,  
 bakıyorum ilk resimli kitabıma;  
 küçücük bir çocuğum,  
 sevinçler içinde hayretler içinde;  
 küçücük bir çocuğum,  
 bakıyorum ik resimli kitabıma,  
 insanları,hayvanları,eşyaları  
 daha renkli ,daha güzel  
 yeni baştan keşfedecek  
 lehistan ovasında bahar.  
 ışığında şahin olup uçasın gelir,  
 deresinde sazan olup yüzün gelir,  
 yeşili çiğ çiğ yiyesin gelir.  
 bir bizim oraların baharları böyledir:  
 sesin var mı ,yok mu ,bakmaz  
 zorla türkü söyler  
 uykunda bile yakını bırakmaz  
 girer,düşüne girer  
 güneşlerle yüklü dallar...  
 lehistan ovasında bahar,bahar,bahar.  
 sevgilim,gonca gülüm,ah gonca gülüm

sokmak için fırsat kolluyor ölüm  
çöreklenmiş sol memenin altında;  
rezillik olurdu,zulüm mü,zulüm  
ayrılmak dünyadan bahar vaktinda.  
sevgilim, dayı kızım, memed>imin anası,  
dedelerimizden biri  
1848 polonya muhaciri.  
belki o güzel varşovalı kadına, senin  
ikizmiş gibi benzeyişin bundandır.  
belki ben bu yüzden böyle sarı bıyıklı,  
böyle uzun boyluyum,  
oğlumuzun gözleri böyle kuzey mavisi,  
belki de bu yüzden bu ova bana  
bizim ovaları hatırlatıyor,  
yahud da bu yüzden bu leh türküsü,  
içimde, derinde, yarı aydınlık  
uyuyan bir suyu kımıldatıyor.  
lehistan>dan gelmiş dedelerimizden biri,  
gözlerinde karanlığı yenilginin,  
saçları al kana boyalı.  
uykusuz geceleri borjenski>nin  
benimkine benzer olmalı.  
tıpkı benim gibi o da  
çok uzaklarda kalan bir ağacın altında  
unutmuş olabilir uykusunu.  
onu da benim gibi deli etmiştir, deli,  
her solukta alıp ta memleket kokusunu  
memleketi bir daha görmemek ihtimali.  
sevgilim  
nerde,ne zaman hürriyet dövüşmüş de  
ön safında polonyalı bulunmamış?  
bir zenci türküsü olacak,  
harlem>de söylenen bir türkü.  
kederli biraz,umutsuz değil,  
karanlık gibi yumuşak.  
eminim,bir zenci türküsü olacak,  
harlem <de söylenen bir türkü.  
usullacık,usullacık okur onu anneler,  
çocuklar uykuya korkusuz varır:  
kapının önünde dolaşmaktadır  
savannah>ta zenciler için ölen  
ak kanatlı  
polonyalı atlı  
pulavski kazimir

millletlerin baharıydı  
uzak kayalıklarda açan çiçeklerin  
ışıklı balıydı hürriyet,  
milletler arıydı  
milletlerin baharıydı  
bahardı,bir tanem  
büyük bir bahar.  
yürüdü macar ordusunun önünde  
öfkeli ufacık bir ihtiyar,  
lehistan>in en yeşil dali general bem...

paris>e gidebilsem,dayı kızı,paris>e gidebilsem,  
yağmur yağsa o gün öğleden önce  
öğleden sonra açsa güneş.  
kızıl bir bayrak gibi inse akşam

varşova>dan getirdiğim beyaz gülü  
dombrovski vroslav>ın kabrine koysam.  
biliyorsun,gülüm  
en kutsal umudumuzun ağacı  
lenin>in memleketinde dikildi  
fidandı henüz  
karlı gecelerde onu bekledi  
elleriyle ısıtarak sabahlara dek  
büyük çekist cercinski felisk  
yetmiş yedi milletin kanı  
karışıp ispanyol kanıyla  
aktı ispanya toprağına  
dedim ya,dayı kızı,dedim ya  
nerde,ne zaman hürriyet dövüşmüş de  
ön safında polonyalı bulunmamış?  
öyle şey olmaz.  
dövüştü sarı,genç aslanlar gibi valter(sverçevski)  
saragossa>da o yaz.  
dövüştü ölüme karşı  
hayat gibi akıllı,kurnaz  
dövüştü gülerek,şakalaşarak,  
valter biliyordu ki,toprak  
tel örgülerin önünde durdurulmaz  
ve öyle karanlıkta kaçak maçak değil,  
ay ışığında,hatta güpegündüz  
geçer sınır topraklarını pasaportsuz.  
valter biliyordu ki  
madrit>te çıkan yangın  
varşova>yı yakabilir.  
varşova yandı,gonca gülüm  
varşova yandı.  
gamalı haçıyla paris>e girdi ölüm  
moskova kapılarına dayandı.  
kan aktı  
hiçbir kitabın yazmadığı  
hiçbir türkünün söylemediği kadar.  
stalingrat>ta yüzgeri etti ölüm,  
kovalandı inine dek  
ve orda iki büklüm  
can verdi.  
valter ölümü yenenlerle beraberdi.

sevgilim,gonca gülüm,  
başladı lehistan ovasında yolculuğum.  
lehistan>da millet sosyalizmi kurmakla meşgul

sosyalizm  
yani şu demek ki,dayı kızı,  
sosyalizm  
senin anlayacağın yani,

el kapisinin yokluğu değil de imkansızlığı.  
ekmeğimizde tuz  
kitabımızda söz,  
ocağımızda ateş oluşu hürriyetin,  
yahut,başkası yel de ,  
sen yaprakmışsın gibi titrememek,  
bunun tersi yahut...  
sosyalizm,  
devirmek dağları el birliğiyle,  
ama elimizin öz biçimini,  
öz sıcaklığını yitirmeden.  
yahut,mesela,  
sevgilimizin bizden ne şan,ne para,  
vefadan başka bir şey beklemeyişi...  
sosyalizm,  
yani yurttaş ödevi sayılması bahtiyarlığın.  
yahut,mesela,  
-bu seni ilgilendirmez henüz-  
esefsiz  
güvenle  
emniyetle  
gölgeli bir bahçeye girer gibi  
girebilmek usulcacık ihtiyarlığa,  
ve hepsinden önemlisi,  
çocukların,ama bütün çocukların,  
kırmızı elmalar gibi gülüşü  
göğsümü kabartmıyor değil  
dedelerimden birinin lehli oluşu...

## نامه ی لهستان

\*\*\*

عزیزم ، غنچه ی کل رُزمن  
سفرمن از دشت ساحلی لهستان آغاز شد.  
بچه ی کوچکی هستم.  
به نخستین کتاب عکس دار ام نگاه می کنم.  
بچه ی کوچکی هستم،  
غرق شادی ، غرق شکفتی.  
بچه ی کوچکی هستم،  
به نخستین کتاب عکس دار ام نگاه می کنم.  
انسان ها را ، حیوانات را ، اشیاء را.  
رنگارنگ تر، زیباتر،  
برای کشفی از نو.

در دشت ساحلی لهستان بهار،  
در شفق اش قوش ها پرزنان می آیند ،

در نهراش ماهی ها شنا کنان میایند  
 فلفل سبزش می‌رسد که خام خام خورده شود  
 بهارهای ما چنین است :  
 صدا داشته باشی، نداشته باشی، نگاه نمی کنند  
 مجبوری ترانه بخوانی.  
 در خواب هم دست از سرات برنمیدارند.  
 به اندیشه ات رخنه می کنند،  
 شاخه های مست از آفتاب.  
 در دشت های ساحلی لهستان ، بهار، بها، بهار.

عزیزم ، غنچه ی کل رُز من. اوه... غنچه ی کل رُز من  
 مرگ در انتظار فرصتی ست برای ،  
 چنبره زدن زیرپستان چپ.  
 یک بدنامی ست ،  
 ظلم است ، ستم در ستم است ،  
 مردن در فصل بهار.  
 عزیزم ، دختردایی ام ، مادر «مهد» ام.  
 یکی از پدر بزرگ های ما در سال هزار و هشتصد و چهل و هشت مهاجر لهستان بود.  
 شاید به همین خاطر شبیه به زن زیبای «ورشو» یی هستی  
 کویی که با او دوقلو باشی.  
 شاید به همین خاطر من هم یک چنین سبیلی طلایی دارم ،

اینطور قد بلند هستم ،  
 اینچنین آبی قطبی چشمانِ پسرمان ،  
 شاید به همین خاطر این سرزمین ،  
 مرا بیاد سرزمین های خودمان میاندازد.  
 ویا به همین خاطر این ترانه  
 در ژرفای درون ام ، نیمه روشن  
 مانند آبی خفته ، مرا برمی انگیزاند .

یکی از پدر بزرگان ما از لهستان آمده بود.  
 در چشمان اش ،  
 سیاهی شکست ،  
 موهایش رنگ شده با خون .

« کنستانتین» \* . « شب های بی خوابی

به شب های من میماند.  
 انکار که او هم مثل من ،  
 زیر یک درخت بسیار دور افتاده ،  
 خواب اش را کم کرده بود.  
 او را هم مثل ی من دیوانه کرده بود، دیوانه  
 با هر نفس ، عطر وطن

و احتمال هرگز دوباره ندیدن وطن .  
 عزیزم ،

هرگجا ، هر زمان برای آزادی می ستیزند

لهستانی دراول صف نبوده ؟  
 یک ترانه ی سیاهپوستی خواهد شد  
 ترانه ای که در «هارلم» \* خوانده شود

کمی غم انگیز، یأس آور نیست،  
 مثل تاریکی نرم .  
 شک ندارم یک ترانه ی سیاهپوستی خواهد شد.  
 ترانه ای که در «هارلم» \* خوانده شود  
 مادران ، آنرا  
 با احتیاط ، با احتیاط می خوانند  
 بچه ها در خواب نمی ترسند .  
 جلوی در می گردد،  
 سپید بالدار ی که  
 Savannah\* در  
 بخاطر سیاهپوستان می میرد،  
 اسب سوار لهستانی  
 «pulavski kazimir، \*»  
 بهار آزادی خلق ها بود.  
 گل های شکفته شده، در صخره زارانِ دوردست،  
 شهد روشنی بود. آزادی،  
 ملت ها زنبور اند.

بهار آمده، یکی یکدانه ی من،  
 بهاری بزرگ.

برافروخته، پیرمردی ریزاندام  
 شاخه ی سبز لهستان ،  
 «ژنرال بم \*»  
 جلوی لشکر مجار ایستاد.

اگر بتوانم به پاریس بروم ، دختردایی ،  
 اگر بتوانم به پاریس بروم ،  
 آنروز باران ببارد پیش از ظهر  
 غروب هم ، آفتاب مانند پرچم طلا.  
 رُز های سفیدی که از «ورشو» آورده ام  
 بر مزار  
 «dombrovski vroslav »  
 بگذارم

می فهمی، گل رُز من  
 درخت امیدواری بلند مرتبه ی ما که  
 در مملکت «لنین» کاشته شد ،  
 هنوز جوانه میزد  
 شب های برفی منتظر اش میماند،  
 و تا صبح با دستان اش گرم نگاه اش میداشت،  
 cercinski felisk.\*

خون هفتاد و هفت ملت  
 آمیخته به خون اسپانیایی  
 بر خاک اسپانیا جاری شد.

من که گفتم ، دختردایی ، من که گفتم  
هرکجا ، هرزمان برای آزادی می ستیزند

لهستانی دراول صف نبوده ؟

چنین چیزی شدنی نیست  
جنگید رنگ پریده مانند شیران جوان والترچوروفسکی

آن تابستان ، در ساراگوسا\*  
تا پای مرگ جنگید ،  
مانند زندگی ، عاقل و هوشمند ،  
جنگید لبخند زنان ،  
با مزاح و دست انداختن این و آن .

والترچوروفسکی میدانست که خاک ،

در جلوی سیم های خاردار نمی ایستد .  
و در چنین تاریکی  
فرار مراری نیست .  
در پرتو ماه ، حتا در روشنایی روز ،

از مرزها بی گذر نامه میگذرد .

والتر میدانست که  
آتشی که در مادرید برافروخته شده  
«ورشو» را به آتش می کشد .

«ورشو» سوخت ، غنچه ی گل رزمن

«ورشو» سوخت .  
پاریس با صلیب شکسته ی مرگ  
مسکو بر آستانه ی خون .  
خون جاری شد .  
نوشته ی هیچ کتابی ،  
نمی تواند به اندازه ی خواندن ترانه ای گویا باشد .  
استالینکراذ از پشت ، مواجه با مرگ شد ،  
خمیده شد سقوط کرد .  
خون داد .  
والتر با آنانی که مرگ را شکست دادند همراه بود .

عزیزم ، غنچه ی رُزمن  
سفرمن از دشت های ساحلی لهستان آغاز شد  
در لهستان ملت سرگرم برپایی سوسیالیزم هستند

سوسیالیزم ،  
یعنی دقیق تربگویم دختردایی ،

سوسیالیزم ،  
اینگونه درک کن که :

نبودن در، بمعنی کمبود نیست، دست، در  
 بلکه به معنی در دسترس نبودن امکانات است.

در نمکِ نانمان،  
 در حروفِ کتابمان.  
 وجود آتش در اجاقِ آزادیمان،  
 در گرو بادِ دیگری ست  
 تو لرزیدنِ ات را از برگِ ها به عاریت گرفته ای.  
 و یا برعکس.  
 سوسیالیزم:  
 متحد شدن کوه ها را واژگون می کند.

و ذاتِ دست های خودمان،  
 بی از دست دادن حرارت.  
 و یا بعنوان مثال:  
 محبوبمان سوسیالیزم، از ما نه مقام می خواهد، نه پول  
 چیزی بالاتر از وفاداری از ما انتظاری ندارد.

سوسیالیسم،  
 یعنی اینکه  
 سهمی از خوشبختی داشته باشد شهروند  
 و یا  
 این مورد علاقه ی دوست که  
 بی تاسف،  
 با خیال راحت،  
 ایمن،  
 ورود به باغچه ی پُرسایه ای میماند،  
 آرام و مطمئن پا نهادن به دوران پیری.  
 و مهم تر از همه،  
 کودکان، اما همه ی کودکان،  
 خندان مانند سیب سرخ.

دیگر سینه دری نمی کنم  
 یکی از پدر بزرگ های ما لهستانی بود.

پی نوشت ها:

/ (شهری در گرجستان) Savannah\*۱/

» \*سردار لهستانی در جنگ های آزادی بخش سیاهپوستان امریکا جنگید۲ pulavski kazimir/

»

۳/ » ژنرال بم » ژنرال لهستانی (

بزرگ چک cercinski felisk ۴/

( انقلابی روسی از تبار مجار )

۵/ Borjenski\* گنستانتین ، یک اشراف زاده ی لهستانی بود که پس از شکست قیام در برابر  
اتریش و روسیه در سال ۱۸۴۸، به پاریس فرار کرد ، و از آنجا به استانبول رفته به دین اسلام  
گروید و عنوان پاشا لقب گرفت او نه تنها به عنوان یک سرباز شناخته شده ، بلکه به  
عنوان نویسنده ی Türkologie یعنی ترک شناس معروف است

/۶

پایتخت بخش خودمختار آراکون در اسپانیا

17

İbrahim>in Rüyası

\*\*\*

rüyada gördüm yarı,  
açılmış memeleri,  
şöyle belden yukarı  
bulutların arasında ay gibi gider.

o gider, ben giderim,  
ben dururum, o durur,  
ben ona bakarım, bakar o bana.

gözyaşı tane tane  
dökülür telgıraf tellerine.

telgıraf teli: haber,  
gözyaşı: sevinç.

yeter ki rüyası hayırlı olsun  
ibrahim hapiste daha on sene yatar.

## رویاى ابراهيم

\*\*\*

معشوقه ام را در خواب دیدم  
با پستانهای برهنه  
از کمر ببالا  
مثل ماه میان ابرها می رود  
او می رود، من می روم  
می ایستد، می ایستم  
او به من نگاه میکند، من به او  
اشک چشم، قطره قطره  
بر سیبهای تلگراف می چکد  
تلگراف:  
خبر  
قطرات اشک:  
شادی

کفایت می کند که رویا تعبیر خیر شود  
ابراهیم ده سال دیگر در حبس میماند

18

## Ne Güzel Şey Hatırlamak Seni

\*\*\*

Ne güzel şey hatırlamak seni:  
ölüm ve zafer haberleri içinden,  
hapiste  
ve yaşıma kırkı geçmiş iken...  
Ne güzel şey hatırlamak seni:  
bir mavi kumaşın üstünde unutulmuş olan elin  
ve saçlarında  
vakur yumuşaklığı canımın içi İstanbul toprağının...  
İçimde ikinci bir insan gibidir  
seni sevmek saadeti...  
Parmakların ucunda kalan kokusu sarduya yaprağının,  
güneşli bir rahatlık  
ve etin daveti:  
kıpkızıl çizgilerle bölünmüş  
sıcak koyu bir karanlık...  
Ne güzel şey hatırlamak seni,  
yazamak sana dair,  
hapiste sırt üstü yatıp seni düşünmek:  
filanca gün, falanca yerde söylediğin söz,  
kendisi değil  
edasındaki dünya...  
Ne güzel şey hatırlamak seni.  
Sana tahtadan birşeyler oymalıyım yine:  
bir çekmece  
bir yüzük,  
ve üç metre kadar ince ipekli dokumalıyım.  
Ve hemen  
fırlayarak yerimden  
penceremde demirlere yapışarak  
hürriyetin sütbeyaz maviliğine  
sana yazdıklarımı bağıra bağıra okumalıyım...  
Ne güzel şey hatırlamak seni:  
ölüm ve zafer haberleri içinde,  
hapiste  
ve yaşıma kırkı geçmiş iken...

## چه زیباست بیاد آوردن ات

\*\*\*

چه زیباست بیاد آوردن ات  
میان اخبار مرگ و پیروزی  
در زندان،  
زمانی که از مرز چهل سالگی می گذرم

چه زیباست بیاد آوردن ات

دست‌های از یاد رفته ات روی پارچه ای آبی  
 وموهای ابریشمین ات

وقار نرم خاک استانبول  
 برای جان ام  
 مثل من دومی ست در درون ام  
 دوست داشتن ات سعادت می ست  
 عطر شهعدانی های مانده بر سرانگشتان ام  
 آرامشی ست آفتابی  
 خواهش تن  
 مانند تاریکی کرم و ژرفی  
 که با خطوطی سرخ و روشن  
 شکافته شده باشد  
 چه زیباست بیاد آوردن ات  
 نوشتن از تو  
 خوابیده بر پشت، بیاد آوردن ات در زندان

فلان جمله را در فلان جا  
 نه! دقیقن همان گفته‌ها  
 ویا دنیایی که در اداهای ات بود  
 چه زیباست بیاد آوردن ات  
 باید از چوب  
 ، جعبه ای  
 ، انگشتی  
 چیزی برای ات بسازم  
 و سه متر ابریشم نازک برای تو ببافم  
 فوری از جای ام بپر  
 از میله های پنجره آویزان شوم  
 و زلال آبی آزادی را فریاد بزنم  
 و تو بخوانی آنچه را که فریاد زنان می نویسم  
 چه زیباست بیاد آوردن ات  
 در میان اخبار مرگ و پیروزی  
 زمانی که از مرز چهل سالگی میگذرم

19

Bu Vatana Nasıl Kıydılar  
 İnsan olan vatanını satar mı?  
 Suyun içip ekmeğini yediniz.  
 Dünyada vatandan aziz şey var mı?  
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?  
 Onu didik didik didiklediler,  
 saçlarından tutup sürüklediler.  
 götürüp kâfire : «Buyur...» dediler.  
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?  
 Eli kolu zincirlere vurulmuş,  
 vatan gırılçıplak yere serilmiş.  
 Oturmuş göğsüne Teksaslı çavuş.  
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?  
 Günü gelir çarh düzüne çevrilir,  
 günü gelir hesabınız görülür.  
 Günü gelir sualiniz sorulur :  
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?

### چطور به این وطن روا داشتید؟

آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟  
 مگر آدم وطن خود را میفروشد؟  
 آب اش را نوشیده، نان اش را خوردید  
 در دنیا چیزی عزیزتر از وطن هم هست؟  
 آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟  
 او را تکه تکه از هم دریدید،  
 زلف اش را گرفته روی زمین کشیدید  
 بفرما زدید و به دست کافر سپردید  
 آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟  
 دست و پای اش را به زنجیر کشیدید  
 وطن برهنه بر زمین افتاده  
 روی سینه اش گروهبان تگزاسی نشست  
 آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟  
 روزی خواهد رسید که چرخ روزگار، برمدار راستی بچرخد  
 روزی میاید که از شما خواهند پرسید:  
 آقایان مگر انسان وطن اش را می فروشد؟

20

BEN

\*\*\*

senden önce ölmek isterim.  
Gidenin arkasından gelen  
gideni bulacak mi zannediyorsun?  
Ben zannetmiyorum bunu.  
Iyisi mi, beni yaktirirsın,  
odanda ocagin üstüne korsun  
içinde bir kavanozun.  
Kavanoz camdan olsun,  
seffaf, beyaz camdan olsun  
ki içinde beni görebilesin...  
Fedakârligimi anliyorsun :  
vazgeçtim toprak olmaktan,  
vazgeçtim çiçek olmaktan  
senin yanında kalabilmek için.  
Ve toz oluyorum  
yasiyorum yanında senin.  
Sonra, sen de ölünce  
kavanozuma gelirsın.  
Ve orda beraber yasarız  
külümün içinde külün,  
ta ki bir savruk gelin  
yahut vefasız bir torun  
bizi ordan atana kadar...  
Ama biz  
o zamana kadar  
o kadar  
karisacagız  
ki birbirimize,  
atildigimiz çöplükte bile zerrelerimiz  
yan yana düşecek.  
Topraga beraber dalacagız.  
Ve bir gün yabani bir çiçek  
bu toprak parçasından nemlenip filizlenirse  
sapında muhakkak  
iki çiçek açacak :  
biri sen  
biri de ben.  
Ben  
daha ölümü düşünmüyorum.  
Ben daha bir çocuk doguracagım.  
Hayat tasıyor içimden.  
Kaynıyor kanım.  
Yasayacagım, ama çok, pek çok,  
ama sen de beraber.  
Ama ölüm de korkutmuyor beni.  
Yalnız pek sevimsiz buluyorum  
bizim cenaze seklini.  
Ben ölünceye kadar da  
bu düzelir herhalde.  
Hapisten çıkmak ihtimalin var mi bu günlerde?  
İçimden bir sey :  
belki diyor.

## من

\*\*\*

آرزو می کنم پیش از تو بمیرم

فکر میکنی که شاید با مردن در پی کسی  
که پیش تراز تو مرده،  
بشود او را پیدا کرد ؟

من که باور ندارم

اصلن بهتر از همه این است که  
مرا بسوزانی  
و خاکسترم را درون کوزه ای  
بالای طاقچه (شومینه) بگذاری

کوزه باید شیشه ای باشد ،  
شیشه ای بی رنگ، شفاف،  
که بتوانی مرا ببینی  
میتوانی بفهمی که چه فداکاری می کنم  
چشم می پوشم از اینکه به خاک تبدیل شوم  
چشم می پوشم از اینکه کل بشوم  
تنها برای اینکه پیش تو باشم  
غبار شوم با تو زندگی کنم  
بعدها ، وقتی که مُردی  
تو هم می توانی به کوزه ی من بیایی  
و ما می توانیم آنجا پیش هم باشیم ،  
در خاکستر من ، خاکستر تو هم هست  
تا زمانی که یک عروس بی دقت ....  
و یا یک نوه ی بی وفا ما را دور بریزد .  
اما تا آن زمان طوری در هم آمیخته ایم  
که در زباله هم حتا ذرات ما باز  
پهلوبه پهلو کنار هم خواهد بود .

در زمین یکسان پخش خواهیم شد  
و اگر روزی گلی وحشی از این بخش خاک  
رطوبت جذب کند و بشکفتد  
بی تردید دو گل خواهد شکفت  
یکی تو و یکی من

ولی من هنوز به مرگ نمی اندیشم .  
تازه می خواهم کودکی از من به دنیا بیاید  
او هستی مرا با خود خواهد داشت  
خون م می جوشد .  
من زندگی خواهم کرد بسیار طولانی  
اما همراه با تو

من هیچ ترسی از مرگ ندارم  
فقط ، از نوع خاکسپاریمان خوشم نمیاید  
ولی شاید تا زمانی که مرگ من فرا برسد

شیوه ی بهتری پیدا شود

شاید شانس داشته باشی  
در چنین روزی از بازداشت آزاد کردی  
صدای درون ام به من می گوید: شاید!

21

MEMLEKETİM

\*\*\*

Memleketim, memleketim, memleketim,  
Ne kasketim kaldı senin ora işi  
Ne yollarını taşımış ayakkabım,  
Son mintanın da sırtımda paralandı çoktan,  
Şile bezindendi.  
Sen şimdi yalnız saçımın akında,  
Enfarktında yüreğimin,  
Alnımın çizgilerindesin memleketim,  
Memleketim,  
Memleketim

سرزمینم

سرزمینم ، سرزمینم ، سرزمینم ،

نه کلاهی که دوختِ تو بود، بر سر ام ماند  
نه کفش هایی که در راه های تو پیچیده شد  
نه جلیقه ام که دیربست پاره شده  
از کرباسِ شيله\* بود  
تو حالا،  
تنها در خاکستریِ موهای ام مانده ای  
در سگته ی قلبی ام ،  
در چین های پیشانی ام،  
آه ! میهن ام ، میهن ام ، میهن ام ،

پی نوشت :

\*) شيله (شهری کنار دریای مرمره

22

## CENAZE MERASİMİM

\*\*\*

Bizim avludan mı kalkacak cenazem?  
 Nasıl indireceksiniz beni üçüncü kattan?  
 Asansöre sığmaz tabut,  
 merdivenler daracak

Belki avluda dizboyu güneş ve güvercinler olacak,  
 belki kar yağacak çocuk çığlıklarıyla dolu,  
 belki ıslak asfaltıyla yağmur.  
 Ve avluda bidonları duracak her zamanki gibi.

Kamyona, yerli gelenekle, yüzüm açık yükleneceksem,  
 bir şey damlayabilir alınıma bir güvercinden; uğurdur.  
 Bando gelse de, gelmese de çocuklar gelecek yanıma,  
 meraklıdır ölümlere çocuklar.

Bakacak arkamdan mutfak penceremiz.  
 Balkonumuz geçirecek beni çamaşırlarıyla.  
 Ben bu avluda bahtiyar yaşadım bilemediğiniz kadar.  
 Avludaşlarım, uzun ömürler dilerim hepinize...

## مراسم خاکسپاری

\*\*\*

آیا تشییع جنازه ام از حیاط خانه مان آغاز خواهد شد ؟

چطور می‌خواهند جنازه ام را از طبقه ی سوم پائین بیاورند ؟

تابوت که توی آسانسور جا نمی گیرد.

راه پله ها هم خیلی تنگ است.

شاید حیاط را تا زانو آفتاب گرفته و کبوتران باشند.

شاید برف ببارد و بچه ها جیغ و داد کنند.

شاید از بارش باران ، آسفالت خیس باشد.

وسطل های آشغال مثل همیشه در حیاط.

وقتی طبق مراسم با صورت ناپوشیده مرا،

در ماشین مرده کش جا می کنند،

شاید یک چیزی از کبوتری روی پیشانی ام بچکد،

شانس می‌آورد !

ارکستر عزا چه بیاید و چه نیاید ، بچه ها که حتمن میایند .  
 بچه ها در موردِ مرده ها کنجکاو هستند .  
 پنجره ی آشپزخانه ی ما مرا بدرقه خواهد کرد .  
 بالکن مان با رخت های روی بند اش مرا راه خواهد انداخت .  
 نمی توانید تصور کنید چه خوشبخت بودم در این خانه .  
 عمر همه تان دراز هـ خانه های من .

23

Ben bir insan

\*\*\*

Ben bir insan,  
 ben Türk şairi Nâzım Hikmet,  
 ben tepeden tırnağa insan,  
 tepeden tırnağa hasret,  
 kavga ve ümitten ibaret

من یک انسان

\*\*\*

من یک انسان ،  
 من یک شاعر ترک ،  
 ناظم حکمت ،  
 از سرتا پا ، یک انسان .  
 از فرق سرتا ناخن پا در حسرت .  
 سرشار از مبارزه و امیدواری .

24

Büyük Taarruz

\*\*\*

Dağlarda tek  
 tek  
 ateşler yanıyordu.  
 Ve yıldızlar öyle ısıltılı öyle ferahtılar ki  
 sayak kalpaklı adam  
 nasıl ve ne zaman geleceğini bilmeden  
 güzel, rahat günlere inanıyordu  
 ve gülen bıyıklarıyla duruyordu ki mavzerinin yanında,  
 birden bire beş adım sağında onu gördü.  
 Paşalar onun arkasındaydılar.  
 O, saati sordu.  
 Paşalar `üç> dediler.  
 Sarışın bir kurda benziyordu.  
 Ve mavi gözleri çakmak çakmaktı.  
 Yürüdü uçurumun kenarına kadar,  
 eğildi durdu.  
 Bıraksalar  
 ince uzun bacakları üstünde yaylanarak

### یورشِ بزرگ !

\*\*\*

تنها، در کوهستان ها ،  
 تنها  
 آتش ها روشن بود.  
 وستارگان چنان روشن و فرح بخش که  
 گرم شمردن ، مردی با کلاه خز ،  
 نفهمید چگونه آمد و کی رفت .  
 روزهای زیبا و آسوده را باورد داشت .  
 باسبیل و خندان ، کنار تفنگِ ماوزر\* آتش ایستاده بود ،  
 ناگهان در پنج قدمی طرف راست او را دید .  
 ژنرال ها پشت سرش بودند .  
 او ساعت را پرسید .  
 پاسخ دادند : سه  
 موبور شیشه کرک بود  
 وچشمان آبی اش پرفروغ .  
 کنار پرتگاه راه می رفت .  
 خم شده ، ایستاد .  
 اگرهای اش کنند .  
 روی پاهای بلند وباریک اش  
 به نوسان میاید .

پی نوشت :

Mauser یکی از قدیمی ترین و در سطح بین المللی معروفترین تولید کننده سلاح های  
 آلمانی بود ، \*

25

## JAPON BALIKÇISI

Denizde bir bulutun öldürdüğü

Japon balıkçısı genç bir adamdı.  
Dostlarından dinledim bu türküyü  
Pasifik>te sapsarı bir akşamı.

Balık tuttuk yiyen ölür.  
Elimize değen ölür.  
Bu gemi bir kara tabut,  
lumbarından giren ölür.

Balık tuttuk yiyen ölür,  
birden değil, ağır ağır,  
etleri çürür, dağılır.  
Balık tuttuk yiyen ölür.

Elimize değen ölür.  
Tuzla, güneşle yıkanan  
bu vefalı, bu çalışkan  
elimize değen ölür.  
Birden değil, ağır ağır,  
etleri çürür, dağılır.  
Elimize değen ölür...

Badem gözlüm, beni unut.  
Bu gemi bir kara tabut,  
lumbarından giren ölür.  
Üstümüzden geçti bulut.

Badem gözlüm beni unut.  
Boynuma sarılma, gülüm,  
benden sana geçer ölüm.  
Badem gözlüm beni unut.

Bu gemi bir kara tabut.  
Badem gözlüm beni unut.  
Çürük yumurtadan çürük,  
benden yapacağın çocuk.  
Bu gemi bir kara tabut.  
Bu deniz bir ölü deniz.  
İnsanlar ey, neredesiniz?

Neredesiniz?

## ماهیگیر ژاپنی

\*\*\*

در دریا ، کشته ی یک ابر ،

ماهیگیر ژاپنی ، مرد جوانی بود  
 ازدوستان اش این ترانه را شنیدم:  
 رنگ پریده غروبی بود در اقیانوس آرام.  
 هرکه ماهی گرفت و از آن خورد، مرد.  
 هرکه دست اش بها خورد ، مرد .  
 این کشتی یک تابوت سیاه است .  
 هرکه پا روی عرشه ی آن گذاشت ، مرد.

هرکه ماهی گرفت و از آن خورد، مرد.  
 نه که فوری ،  
 آهسته ، خیلی آرام.  
 گوشت تن اش کندیده ، از هم پاشید.  
 هرکه ماهی گرفت از آن و خورد، مرد.  
 هرکه دست اش بها خورد ، مرد .  
 هرکه دست اش به این ،  
 دست های شسته شده از نیک و آب دریا ،  
 به این دست های وفادار و پیرکار خورد ، مرد.  
 نه که فوری ،  
 آهسته ، خیلی آرام.  
 گوشت تن اش کندیده ، از هم پاشید.  
 هرکه دست اش بها خورد ، مرد .

چشم بادامی من ، مرا فراموش کن.  
 این کشتی یک تابوت سیاه است .  
 هرکه پا روی عرشه ی آن گذاشت ، مرد.  
 ابری هم که از بالای سرمان میگذرد.  
 چشم بادامی من ، مرا فراموش کن.  
 مرا در آغوش نکیر، کل رز من ،

وگرنه مرگ ، از من به تو سرایت می کند  
 چشم بادامی من ، مرا فراموش کن.

این کشتی یک تابوت سیاه است .  
 چشم بادامی من ، مرا فراموش کن  
 کندیده تراز یک تخم مرغ کندیده خواهد بود ،  
 کودکی که از من بدنیا بیاوری .  
 این کشتی یک تابوت سیاه است.

این دریا یک دریای مرده است.  
 آی انسان ها کجائید؟

کجائید؟

26

## MASALLARIN MASALI

\*\*\*

Su başında durmuşuz,  
çınarla ben.  
Suda suretimiz çıkıyor,  
çınarla benim.  
Suyun şavkı vuruyor bize,  
çınarla bana.

Su başında durmuşuz,  
çınarla ben, bir de kedi.  
Suda suretimiz çıkıyor,  
çınarla benim, bir de kedinin.  
Suyun şavkı vuruyor bize,  
çınarla bana, bir de kediye.

Su başında durmuşuz,  
çınar, ben, kedi, bir de güneş.  
Suda suretimiz çıkıyor,  
çınarın, benim, kedinin, bir de güneşin.  
Suyun şavkı vuruyor bize,  
çınara, bana, kediye, bir de güneşe.

Su başında durmuşuz,  
çınar, ben, kedi, güneş, bir de ömrümüz.  
Suda suretimiz çıkıyor,  
çınarın, benim, kedinin, güneşin, bir de ömrümüzün.  
Suyun şavkı vuruyor bize,  
çınara, bana, kediye, güneşe, bir de ömrümüze.

Su basında durmuşuz.  
Önce kedi gidecek,  
kaybolacak suda sureti.  
Sonra ben gideceğim,  
kaybolacak suda suretim.  
Sonra çınar gidecek,  
kaybolacak suda sureti.  
Sonra su gidecek  
güneş kalacak;  
sonra o da gidecek...  
Su başında durmuşuz.  
Su serin,  
Çınar ulu,  
Ben şiir yazıyorum.  
Kedi uyukluyor.  
Güneş sıcak.  
Çok sükür yaşıyoruz.  
Suyun şavkı vuruyor bize  
Çınara bana, kediye, güneşe, bir de ömrümüze...

## داستانِ داستانها

\*\*\*

بر سرآب ایستاده ایم  
چنار، من  
عکس ما در آب افتاده.  
آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.

چنار، من  
بر سرآب ایستاده ایم.  
چنار، من و کربه.  
عکس ما در آب افتاده.  
آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.

بر چنار، من و بر کربه.  
بر سرآب ایستاده ایم،  
چنار، من، کربه و خورشید.  
عکس ما در آب افتاده.  
آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.

بر چنار، من، کربه و بر خورشید.  
بر سرآب ایستاده ایم.  
چنار، من، کربه، خورشید و جانِ ما.  
عکس ما در آب افتاده.  
چنار، من، کربه، خورشید و جانِ ما.  
آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.  
بر چنار، من، کربه، خورشید و بر جانِ ما.  
بر سرآب ایستاده ایم.  
نخست، کربه می رود.  
صورت اش ناپدید میشود در آب.  
سپیس، من میروم.  
صورت ام ناپدید میشود در آب.

پس از من، چنار می رود.

عکس اش ناپدید می شود در آب.  
وسپیس آب می رود.  
خورشید میماند.  
او هم خواهد رفت.  
سرآب ایستاده ایم  
آب خنک،  
چنار بلند،  
من شعر می نویسم،  
کربه چرت می زند،  
خورشید گرم،  
سپاس که زنده ایم.  
آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.  
بر چنار، من، کربه، خورشید و بر جانِ ما.

27

# BOR OTELİ

\*\*\*

Şu Varna'da uyumanın yolu yok geceleri,  
 uyumanın yolu yok  
 yıldızların bolluğundan,  
 yakınlığından parlaklığından,  
 kumlukta hisirtisinden dalgaların,  
 sedefleriyle,  
 çakıllarıyla,  
 tuzlu yosunların hisirtisi;  
 denizde bir yürek gibi atan motor sesinden,  
 İstanbul'dan çıkıp

Boğaz'ı geçip  
 odamı dolduran anıların yüzünden

kimisinin gözü yeşil,  
 kimisinin bilekleri kelepçeli  
 kimisinin bir mendil var elinde,  
 lavanta çiçeği kokuyor mendil.  
 Şu Varna'da uyumanın yolu yok,  
 Şu Varna'da, Bor Otel'i'nde.

## هتل بُور

\*\*\*

هیچ امکانی برای بیتوته در «وارنا» \* شب ها وجود ندارد.  
 امکانی برای بیتوته نیست  
 از انبوه ستاره ها  
 از نزدیکی روشنایی و برق شان  
 از خش خش امواج بر شن ها ،  
 صدف ها ،  
 ریک ها ،  
 از هیاهوی جلبک های شور ،  
 از صدای قایق موتوری ،  
 مثل ضربان یک قلب در دریا  
 از استانبول بیرون باید رفت ،  
 از تنگه ی بُسفر گذشت .  
 بخاطر پُربودن اطاق از خاطرات  
 بعضی ها با چشم سبز  
 برخی ها با مچ های در دست بند  
 بعضی دستمال بدست .  
 دستمالی با عطراسطوخودوس .  
 در حال حاضر هیچ راهی  
 برای بیتوته کردن در وارنا ، وجود ندارد  
 کل رُز من  
 در هتل بُور وارنا .

پی نوشت

\* وارنا شهر بندری در دریای سیاه در بلغارستان است .

28

Yolculuk

\*\*\*

Bir şair yolculuk ediyor  
bir denizinde dünyamızın  
bakarak bir yıldız.

Yolculuk ediyor şairin biri  
yıldızlardan birinde bir denizde  
bakarak dünyamıza.

Yolculuk ediyor şairler  
denizlerinde kâinatın  
bakarak birbirine.

سفر

\*\*\*

شاعری سفر میکنند.  
در یک دریای همین دنیای خود مان.  
نگاهی به ستاره ای می افکند.  
شاعری به سفر میرود.  
در دریای یک سیاره .  
نگاهی به دنیای ما نگاه می افکند.  
شاعران در سفر اند.  
در دریاهاى کائنات.  
این یکی نگاه می کند به آن دیگری.

29

Karlı Kayın Ormanında

\*\*\*

Karlı Kayın Ormanında  
Yürüyorum geceleyin  
Efkarlıyım, elini ver nerde elin?

Memleket mi ,Yıldızlar mı,  
yoksa gençliğim mi daha uzak?  
Kayınların arasında  
bir pencere sarı, sıcak

Ben ordan geçerken biri,  
«amca derse gir içeri»  
Girip yerden selamlasam  
Hane içindekileri.

Yedi tepeli şehrimde  
bıraktım gonca gülümü  
ne ölümden korkmak ayıp  
ne de düşünmek ölümü!

در جنگلِ برفزده ی غان

\*\*\*

در جنگلِ برفزده ی غان

شب،

راه میروم

در اندیشه ام

دست خود را به من بده، کجاست دست ات ؟

زادگاهم ، ستاره ها

یا جوانی من

کدام یک از من دورتر اند؟

میان درختانِ غان

یک پنجره، زرد و گرم

کسی در حین عبورم گفت:

عمو، بفرما تو

وارد شدم

تا به افراد حاضر در خانه سلام کنم،

اما افراد خانه کجا هستند؟

در شهر هفت تپه ام

غنچه ی گل سرخ ام را جا گذاشتم.

نه ترسیدن از مرگ ننگ است،

ونه اندیشیدن به مرگ!

30

BİR GEMİCİ TÜRKÜSÜ

\*\*\*

Rüzgâr,

yıldızlar

ve su.

Bir Afrika rüyasının uykusu

düşmüş dalgalara.

Işıltılı, kara

bir yelken gibi ince

direğinde geminin.

Geçmekteyiz içinden

bir sayısız

bir uçsuz bucaksız yıldızlar âleminin.

Yıldızlar

rüzgâr

ve su.

Başüstünde bir gemici korosu

su gibi, rüzgâr gibi, yıldızlar gibi bir türkü söylüyor,

yıldızlar gibi

rüzgâr gibi

su gibi bir türkü.

Bu türkü diyor ki, «Korkumuz yok!

İnmedi bir gün bile gözlerimize  
 bir kış akşamı gibi karanlığı korkunun.»  
 Bu türkü  
     diyor ki,  
 «Bir gülüşün ateşiyle yakmasını biliriz  
 ölümün önünde sigaramızı.»  
 Bu türkü  
     diyor ki,  
 «Çizmişiz rotamızı  
 dostların alkışlarıyla değil  
         gıcirtısıyla düşmanın  
                     dişlerinin.»  
 Bu türkü diyor ki, «Dövüşmek..»  
 Bu türkü diyor ki, «Işıkli büyük  
         ışıkli geniş ve sınırsız bir limana  
 dümen suyumuzda sürüklemek denizi..»  
 Bu türkü diyor ki, «Yıldızlar  
                     rüzgâr  
                     ve su...»  
 Başüstünde bir gemici korusu  
 bir türkü söylüyor;  
 yıldızlar gibi  
     rüzgâr gibi,  
         su gibi bir türkü..

### ترانه ی قایقران \*\*\*

باد ،  
 ستارگان  
 وآب  
 رویای خواب آفریقایی  
 افتاده  
 بر موج ها  
 درخشان، سیاه  
 چون بادبانی نازک  
 بردکل کشتی  
 در عبور از  
 دنیای بی شماروبی پایان ستارگان،  
 ستارگان  
 باد  
 وآب  
 بالای سر  
 ملوان ترانه ای می خواند  
 ترانه ای ،  
 چون آب،  
 چون باد،  
 چون ستارگان  
 ترانه ای

این ترانه می گوید:  
 هیچ ترسی نداریم  
 و هرگز  
 سایه ی ترس، چون غروب زمستان  
 بر چشمان ما نیافتاده  
 این ترانه می گوید:  
 میدانیم  
 که چگونه با شعله های لبخند مان،  
 سیگارمان را بکیرانیم  
 این ترانه می گوید:  
 نقشه ی مسیرمان را  
 نه از هلهله ی کف زدن های دوستان،  
 بلکه  
 از صدای دندان قروچه های دشمن می یابیم.  
 این ترانه می گوید:  
 برای جنگیدن  
 این ترانه می گوید:  
 برای روشنائی بزرگ،  
 برای بندری پهناور و بی مرز  
 باید  
 در دریا  
 سُکان را بگردانیم  
 این ترانه می گوید:  
 ستارگان،  
 باد و آب  
 بالای سر،  
 ملوان ترانه ای می خواند  
 ترانه ای چون باد،  
 چون آب،  
 ترانه ای چون ستارگان

31

## ÖLÜME DAİR

Buyrun, oturun dostlar,  
 hoş gelip sefalar getirdiniz.  
 Biliyorum, ben uyurken  
 hücreme pencereden girdiniz.  
 Ne ince boyunlu ilâç şişesini  
 ne kırmızı kutuyu devirdiniz.  
 Yüzünüzde yıldızların aydınlığı  
 başucumda durup el ele verdiniz.  
 Buyrun, oturun dostlar  
 hoş gelip sefalar getirdiniz.

Neden öyle yüzüme bir tuhaf bakılıyor?  
 Osman oğlu Hâşim.

Ne tuhaf şey,  
hani siz ölmüştünüz kardeşim.  
İstanbul limanında  
kömür yüklerken bir İngiliz şilebine,  
kömür küfesiyle beraber  
ambarın dibine...

Şilebin vinci çıkartmıştı nâşınızı  
ve paydostan önce yıkamıştı kıpkırmızı kanınız  
simsiyah başınızı.

Kim bilir nasıl yanmıştır canınız...  
Ayakta durmayın, oturun,  
ben sizi ölmüş zannediyordum,  
hücreme pencereden girdiniz.  
Yüzünüzde yıldızların aydınlığı  
hoş gelip sefalar getirdiniz...

Yayalar-köylü Yakup,  
iki gözüm,  
merhaba.

Siz de ölmediniz miydi?  
Çocuklara sıtmayı ve açlığı bırakıp  
çok sıcak bir yaz günü  
yapraksız kabristana gömülmediniz miydi?  
Demek ölmemişsiniz?

Ya siz?  
Muharrir Ahmet Cemil?  
Gözümle gördüm  
tabutunuzun  
toprağa indiğini.

Hem galiba  
tabut biraz kısaydı boyunuzdan.  
Onu bırakın Ahmet Cemil,  
vazgeçmemişsiniz eski huyunuzdan,  
o ilâç şişesidir

rakı şişesi değil.  
Günde elli kuruşu tutabilmek için,  
yapyalnız  
dünyayı unutabilmek için  
ne kadar çok içerirsiniz...

Ben sizi ölmüş zannediyordum.  
Başucumda durup el ele verdiniz,  
buyrun, oturun dostlar,  
hoş gelip sefalar getirdiniz...

Bir eski Acem şairi :  
«Ölüm âdildir» — diyor,—  
«aynı haşmetle vurur şahı fakiri.»  
Hâşim,  
neden şaşıyorsunuz?  
Hiç duymadınız mıydı kardeşim,  
herhangi bir şahın bir gemi ambarında  
bir kömür küfesiyle öldüğünü?...

Bir eski Acem şairi :

«Ölüm âdildir» — diyor.  
Yakup,  
ne güzel güldünüz, iki gözüm.  
Yaşarken bir kerre olsun böyle gülmemişsinizdir...  
Fakat bekleyin, bitsin sözüm.  
Bir eski Acem şairi :  
«Ölüm âdil...»  
Şişeyi bırakın Ahmet Cemil.  
Boşuna hiddet ediyorsunuz.  
Biliyorum,  
ölümün âdil olması için  
hayatın âdil olması lâzım, diyorsunuz...

Bir eski Acem şairi...  
Dostlar beni bırakıp,  
dostlar, böyle hışımla  
nereye gidiyorsunuz?

## در باره ی مرگ

\*\*\*

بفرمائید دوستان، بنشینید.  
خوش آمدید، صفاها آوردید.  
میدانم خواب بودم.

از پنجره ی سلول من وارد شدید.  
چه شیشه ی داروی کردن نازکی،  
توی چه قوطی قرمزی .  
چهره های شبا مثل ستاره میدرخشد.  
بالای بستر من، دست در دست همدیگر ایستاده اید.  
بفرمائید دوستان، بنشینید،  
خوش آمدید، صفاها آوردید.

چرا چنین با تعجب به چهره ام نگاه میکنید،  
هاشم، پسر عثمان.  
چه چیز عجیبی دیدی؟  
من تصور میکردم شماها مرده اید برادر،  
در بندر استانبول،  
در حال بارگذاری زغال سنگ در یک کشتی باری انگلیسی،  
با سبدهای زغال سنگ، دستجمعی، ته انبار.  
جنازه ی شماها را با جرثقیل کشتی بالا آوردند.  
قبلن سرخی خون را شسته بودند از موهای سیاه شبق شما.  
کسی چه میداند چطور جان تان سوخته بوده.  
سریا نیایستید، بنشینید.  
من که تصویری کردم مرده اید.  
از پنجره ی سلول من وارد شدید.  
چهره های شبا مثل ستاره میدرخشد.  
خوش آمدید، صفاها آوردید.

کشاورزِ دهاتی، یعقوب،  
 نور چشم ام،  
 سلام  
 شما مکرشما نمرده بودید؟

بچه ها، مالاریا و کرسنکی را ول کنید.  
 ببینم مگر در یک روز بسیار داغ تابستان،  
 در کورستانی بی برگ و درخت بخاک سپرده نشدید؟

منظور، نمرده بودید؟  
 شما چی؟ احمد جمیل نویسنده؟

من با چشم های خود ام  
 ثابت شما را دیدم،  
 به خاک سپردن تان را.  
 وانگهی، فکرمی کنم  
 ثابت کمی کوتاه تر بود از قدتان.  
 حالا بگذریم از آن، احمد جمیل،  
 شما باید عادت قدیمی خود را ترک کنید،  
 در دیدار قبلی خودتان اقرار کردید که،  
 آن شیشه ی درمان است،  
 شیشه ی شراب راکی نیست.  
 و هر روز بخاطر گرفتن پنجاه سنت،  
 تنهایی،  
 و برای فراموش کردن دنیا،  
 چقد زیاد می نوشیدید.  
 من شماها را مرده تصور می کردم.  
 بالای بستر من، دست در دست یکدیگر ایستاده اید.  
 بفرمائید بنشینید دوستان،  
 خوش آمدید، صفاها آوردید.  
 یک شاعر قدیمی فارسی میگوید:  
 «مرگ عادلانه است»  
 سراغ شاه و گدا یکسان می رود.  
 هاشم،  
 برای چه تعجب کردید؟  
 چطور نشنیده بودید، برادر ام،  
 درباره ی کشتی پادشاهی،  
 که بجای ذغال مرده انبار کرده بود.

یک شاعر قدیمی فارسی میگوید:  
 «مرگ عادلانه است»  
 یعقوب،  
 چه زیبا می خندید  
 نور چشم ام،  
 دل ام غش میکند از این خنده ی شما.  
 صبر کن بگذار حرف ام تمام شود.

یک شاعر قدیمی فارسی میگوید:  
 «مرگ عادلانه است»

احمد جمیل شیشه را ول کنید،  
خشم تان بیهوده است.  
میدانم،  
بخاطر اینکه مرگ عادل باشد، میگوئید که  
باید که زندگی عادلانه باشد.  
  
یک شاعر قدیمی فارسی...  
دوستان، مرا ول کنید.  
  
دوستان، این چنین خشمگین  
به کجا می روید؟

32

#### STRONTIUM 90

\*\*\*

Acayıpleşti havalar,  
bir güneş, bir yağmur, bir kar.  
Atom bombası denemelerinden diyorlar.  
Stronsium 90 yağıyormuş  
ota, süte,ete  
umuda, hürriyete  
kapısını çaldığımız büyük hasrete.  
Kendi kendimizle yarışmadayız, gülüm.  
Ya ölü yıldızlara hayatı götüreceğiz,  
Ya dünyamıza incek ölüm.

#### 90 \* استرانسیوم

\*\*\*

هوای عجیبی شده،  
یکباره آفتابی، یکباره بارانی، یکباره برفی  
می گویند از آزمایش بمب های اتمی ست.  
قرار است بارانِ استرانسیوم 90 ببارد.  
بر علف، بر شیر، برگوشت، بر امید، بر آزادی،  
بر دروازه ی حسرت بزرگی که بر آن دق الباب می کنیم.  
با خودمان رقابت می کنیم، گل رزمَن.  
یا زندگی را به ستاره های مرده خواهیم برد،  
یا مرگ بردنیای ما سوار

استرانسیوم (Strontium) فلزی نرم با رنگ زرد نقره‌ای است. خواص فیزیکی و شیمیایی آن شباهت زیادی به کلسیم و باریم دارد.

33

Sebastian Bach

Güz sabahı üzüm bağında

Sıra sıra büklüm büklüm

Kütüklerin tekrarı.

Kütüklerde salkımların,

Salkımlarda tanelerin,

Tanelerde aydınlığın.

Geceleyin çok büyük çok beyaz evde,

Herbirinde ayrı ışık,

Pencerelerin tekrarı.

Yağan bütün yağmurların tekrarı

Toprağa, ağaca, denize,

Elime, yüzüme, gözüme

Ve camda ezilen damlalar.

Günlerimin tekrarı

Birbirine benzeyen,

Benzemeyen günlerimin.

Örülen örgüdeki tekrar,

Yıldızlı gökyüzündeki tekrar

Ve bütün dillerde &lt;seviyorum&gt;un tekrarı

Ve yapraklarda ağacın tekrarı.

Ve her ölüm döşeğinde acısı tez biten yaşamının.

Yağan kardaki tekrar,

İncecikten yağan karda,

Lapa lapa yağan karda,

Boram boram yağan karda

Esen tipide savrularak

Ve yolumu kesen kardaki tekrar.

Çocuklar koşuyor avluda.

Avluda koşuyor çocuklar.

İhtiyar bir kadın geçiyor sokaktan.

Sokaktan ihtiyar bir kadın geçiyor.

Geçiyor sokaktan ihtiyar bir kadın.

Geceleyin çok büyük, çok beyaz evde

Herbirinde ayrı ışık,

Pencerelerin tekrarı.

Salkımlarda tanelerin,

Tanelerde aydınlığın.

Yürümek iyiye, haklıya, doğruya

Dövüşmek yolunda iyinin, haklının, doğrunun

Zaptetmek iyiyi, haklıyı, doğruyu.

Sessiz gözyaşın ve gülümsemen gülüm,

Hıçkırıkların ve kahkahan gülüm.

Pırıl pırıl bembeyaz dişli kahkahanın tekrarı.

Güz sabahı üzüm bağında

Sıra sıra, büklüm büklüm

Kütüklerin tekrarı.

Kütüklerde salkımların,

Salkımlarda tanelerin,

Tanelerde aydınlığın,

Aydınlıkta yüreğimin.

Tekrardaki mucize gülüm,

Tekrarın tekrarsızlığı

## یوهان سباستین باخ

\*\*\*

صبح پائیزی در تاکستان .  
 رچ به رچ ، تاک در تاک  
 شاخه های تاک در تکرار .  
 برشاخه ها خوشه های انگور ،  
 دانه ها در حبه های انگور ،  
 ونور برهر حبه تکرار .  
 شب ها در خانه ی بزرگ سفید ،  
 در هر کدام نور متفاوتی ،  
 پنجره در پنجره تکرار می شود .  
 همه ی بارانی که فرو می ریزد ،  
 خود را تکرار می کند ،  
 در خاک ، درختان ، در دریاها ،  
 بردست ام ، برچشمان ام ، بر صورت ام .  
 و در قطرات ، که بر شیشه ی پنجره می پاشند .  
 دانه ها در حبه های انگور ،  
 حبه ها در خوشه های انگور .

اینگونه تکرار می شوند روزهای من .  
 شبیه به هم ،  
 متفاوت از یکدیگر .  
 مثل دانه ی بافتنی در بافته تکرار می شوند .  
 و در آسمان ستاره ها .  
 و به همه ی زبان ها جمله ی « دوست ات دارم » .  
 درخت خود را در برگ ها تکرار می کند .  
 و درد ، در برهر بستری مرگی ،  
 برزندگانی زود گذر .  
 تکرار بارش برف ،  
 برفی که نرم نرم می بارد ،  
 برفی که پوره پوره می بارد ،  
 برفی که سنگین می بارد ،  
 برف انبوه و فشرده همچون ابریه ،  
 برفی که در روزه ی توفان بریاد می رود .  
 برفی که راه مرا بسته .

بچه ها در حیاط میدوند .  
 در حیاط میدوند بچه ها .  
 پیرزنی از کوچه می گذرد .  
 از کوچه پیرزنی میگذرد .  
 شب ها در خانه ی بزرگ سفید ،  
 در هر کدام با نوری متفاوت  
 پنجره در پنجره تکرار می شود  
 در خوشه های انگور حبه ها  
 ونور برهر حبه ها ، تکرار  
 برخاستن نیکوست برای حق طلبان ، راستی جویان  
 بهتر از آن ، مبارزه است در راه حق و راستی .  
 خوبی ، حق و راستی پیروز است .  
 اشک های بی صدای تو ، لبخند ات ، گل من ،  
 حق هق گریه و قهقهه ات ، گل من ،

خنده در دندان های براق و سپید ات ، تکرار .  
صبح پائیزی در تاکستان .  
رج به رج ، تاک در تاک ،  
شاخه های تاک در تکرار ،  
برشاخه ها خوشه های انکور ،  
دانه ها در حبه های انکور .  
ونور برهرحبه تکرار .  
ودر نور قلب من .  
معجزه ی تکرار ، کل من ،  
تکرار تکرار هاست .

34

Bir Hazin Hürriyet

\*\*\*

Satarsın gözlerinin dikkatini, ellerinin nurunu, bir lokma bile tatmadan  
yoğurursun  
bütün nimetlerin hamurunu.  
Büyük hürriyetinle çalışırsın el kapısında, ananı ağlatanı  
Karun etmek hürriyetiyle hürsün!

Sen doğar doğmaz dikilirler tepene,  
işler ömrün boyunca durup dinlenmeden yalan  
değirmenleri,  
büyük hürriyetinle parmağın şakağında düşünürsün vicdan  
hürriyetiyle hürsün!

Başın ensenden kesik gibi düşük,  
kolların iki yanında upuzun,  
büyük hürriyetinle dolaşıp durursun,  
işsiz kalmak hürriyetiyle hürsün!

En yakın insanınmış gibi verirsin memleketini, günün birinde, mesela,  
Amerika>ya ciro ederler onu seni de büyük hürriyetinle beraber,  
hava üssü olmak hürriyetiyle hürsün!

Yapıştır yakana kopası elleri Valstrit>in, günün birinde, diyelim ki,  
Kore>ye gönderilebilirsin, büyük hürriyetinle bir çukura  
doldurulabilirsin, meçhul asker olmak hürriyetiyle hürsün!

Bir alet, bir sayı, bir vesile gibi değil insan gibi yaşamalıyız dersin,  
büyük hürriyetinle basarlar kelepçeyi,  
yakalanmak, hapse girmek, hatta asılmak hürriyetinle  
hürsün

Ne demir, ne tahta, ne tül perde var hayatında, hürriyeti seçmene lüzum yok  
hürsün.

Bu hürriyet hazin şey yıldızların altında.

## آزادی غم انگیز

\*\*\*

نور و دقت چشمانت را می فروشی،  
 نیروی دست های ات را تلف می کنی،  
 خمیرهمه ی نان ها را ورز می دهی،  
 تنها برای چشیدن نه لقمه ای.  
 یا تمام آزادی ات کار میکنی بر در هربیکانه ای.  
 آزادی که دیگران را چون قارون ثروتمند کنی .  
 حتی کسی را که مادر ات را آزد.  
 همین که به دنیا می آیی،  
 بالای سر ات ایستاده اند،  
 یک عمر می چرخند،  
 بی لحظه ای سکون،  
 آسیاب های دروغ .  
 آسیاب هایی که فریب آرد می کنند.  
 فریب هایی برای همه ی عمرات.  
 در آزادی بزرگی ات،  
 انکشت بر شقیقه،  
 پیوسته در اندیشه ای.  
 سردر گریبان،  
 سری بریده از قفا،  
 آویزان از دو طرف.  
 دست هایی دراز  
 با آزادی سرگردان هستی  
 به قدر بیکاری ات آزادی .  
 وطن ات را چون نزدیک ترین کس ات دوست داری .  
 ولی روزی،  
 سند اش را بنام آمریکا می نویسند.  
 تو را نیز همراه آن.  
 روزی دستان چسبنده ی وال استریت،  
 یقه ات را می چسبد.  
 یا اینکه به گره اعزام می شوی.  
 با آزادی بزرگی ات می توانی یک گودال را پر کنی.  
 آزادی به اندازه ی یک سرباز کمنام  
 تو آزادی، که یک پایگاه هوایی شوی.  
 آنگاه که باورداری که انسان  
 باید زندگی کند،  
 نه مثل ابزار نه مثل شماره، یا یک آلت  
 بلکه بعنوان یک انسان.  
 ناکهان به دستهای ات دستبند می زنند.  
 تو آزادی که دستگیر شوی، زندانی شوی،  
 یا حتا اعدام شوی.  
 در این دنیا،  
 هیچ پرده ی آهنی نیست، یا پرده ی چوبی یا حایلی ابریشمین،  
 نیازی نیست آزادی را برگزینی .  
 تو آزادی.  
 اما این نوع آزادی،  
 چیز غم انگیز است زیر ستارگان.

35

Kalbim

\*\*\*

Göğsümde 15 yara var!  
 Saplandı göğsüme 15 kara saplı bıçak!..  
 Kalbim yine çarpıyor,  
 kalbim yine çarpacak!!

Göğsümde 15 yara var!  
 Sarıldı 15 yarama  
 kara kaygan yılanlar gibi karanlık sular!  
 Karadeniz boğmak istiyor beni,  
 boğmak istiyor beni,  
 kanlı karanlık sular!!

Saplandı göğsüme 15 kara saplı bıçak.  
 Kalbim yine çarpıyor,  
 kalbim yine çarpacak!..

Göğsümde 15 yara var!  
 Deldiler göğsümü 15 yerinden,  
 sandılar ki vurmaz artık kalbim kederinden!  
 Kalbim yine çarpıyor,  
 kalbim yine çarpacak!!

Yandı 15 yaramdan 15 alev,  
 kırıldı göğsümde 15 kara saplı bıçak..  
 Kalbim  
 kanlı bir bayrak gibi çarpıyor,

ÇAR-PA-CAK!!

قلب ام

\*\*\*

برسینه ام پانزده زخم دارم!  
 فرومانده در سینه ام پانزده چاقوی دسته دار.  
 قلب ام هنوز می تپد،  
 قلب ام هنوز خواهد تپید!

برسینه ام پانزده زخم دارم.  
 آب های سیاه تاریک  
 مانند مارهای لغزنده .

دریای سیاه،  
 می خواهد خفه ام کند.

می خواهد خفه ام کند.  
آب های تیره ی خونالود!

پانزده چاقوی دسته دار فرونشسته در سینه ام.  
قلب ام هنوز می تپد،  
قلب ام باز خواهد تپید!!  
برسینه ام پانزده زخم دارم.

کمان کردند پس از این مصیبت،  
قلب ام دیگر نخواهد تپید  
قلب ام هنوز می تپد،  
قلب ام باز خواهد تپید!!  
پانزده شعله از پانزده زخم ام روشن شده.  
شکسته در سینه ام پانزده دسته ی سیاه چاقو.  
قلب ام،  
مانند پرچمی خونین  
می تپد  
خواهد تپید!!

36

Bir Dakika

Deniz durgun göl gibi, gitgide genişliyor  
Sular kayalıklarda nurdan izler işliyor,  
Engine sarkan gökler baştan başa yıldızlı..  
Şimdi göğsümde kalbim çarpıyor hızlı hızlı.

Göklerden bir yıldızın gölgesi düşmüş suya  
Dalmış suyun koynunda bir gecelik uykuya  
Bazan uzunlaşıyor, bazan da kıvranıyor  
Durgun suyun altında bir mum gibi yanıyor

Yakın olayım diye bu gökten gelen ize  
Öyle eğilmişim ki kayalardan denize  
Alнімdan düşen saçlar yorulmuş suya değdi  
Baktım geniş ufuklar başımın üstündeydi

Bilemem nasıl oldu geldi ki öyle bir an  
Yenilmez bir haz duyup denize atılmaktan  
Kurtulmak ne kolaymış faniliğimden dedim  
Doğrudum atılırken bir dakika titredim

Bir dakika sonsuzluk doldu taştı gönlümden  
Bir dakika bir ömrü kurtarmıştı ölümünden.

«یک آن»

\*\*\*

دریا ،  
مانند تالابی بی جنبش ،  
رفته رفته خود را پهن می کند

آب ها برخاره ها  
از نور  
رد پا می سازند

پهن ، آویخته سرتاسر  
آسمان پرستاره.

حالا

دل من تندتند  
در سینه می تپد

از بام آسمان  
سایه ی ستاره ای افتاده برآب  
خفته برای یک شب  
شناور،  
در آغوش آب.  
گاهی دراز می شود  
گاهی خمیده  
زیرآب های بی جنب و جوش  
می سوزد  
چون شمع.

بگذارید این را بگویم:

نزدیک به ردیف رد پای ،  
که از آسمان میاید،  
از صخره به دریا  
چنان خم می شوم که ،  
تار موهایی از پیشانی ام  
برآب های خسته می ساید.

به کرانه های گسترده ی آسمان بالای سرام  
نگاه کردم

نمی دانم چگونه بود  
آن «آنی» که سر رسید  
شکست ناپذیر،  
چشیدن آن سهش کوارایی که  
به دریا انداخته شده بود.  
چه آسان بود رها شدن از نیستی

چابک

کهر است کرده  
یک «آن» برخود لرزیدم  
یک «آنی» که  
قلب ام را جاودانه سرشار کرد  
یک «آنی» که  
زندگی را از مرگ رهانید.

37

Açların Gözbebekleri

\*\*\*

Değil birkaç  
değil beş on  
otuz milyon  
aç  
bizim!

Onlar  
bizim!  
Biz  
onların!  
Dalgalar  
denizin!  
Deniz  
dalgaların!

Değil birkaç  
değil beş on  
30.000.000  
30.000.000!  
Açlar dizilmiş açlar!  
Ne erkek, ne kadın, ne oğlan, ne kız  
sıska cılız  
eğri büğrü dallarıyla  
eğri büğrü ağaçlar!  
Ne erkek, ne kadın, ne oğlan, ne kız  
açlar dizilmiş açlar!

Bunlar!  
Yürüyen parçaları  
o kurak  
toprakların!

Kimi  
kemik  
dizlerine vurarak  
yuvarlak  
bir karın  
taşıyor!

Kimi  
deri... deri!  
Yalnız  
yaşıyor  
gözleri!  
Uzaktan  
simsiyah sivriliği  
nokta nokta uzayıp damara batan  
kocaman balı bir nalın çivisi gibi  
deli gözbebekleri,  
gözbebekleri!  
Hele bunlar  
hele bunlarda öyle bir ağrı var ki,  
bunlar  
öyle bakarlar ki!...  
Ağrımız büyük!  
büyük!  
büyük!  
Fakat  
artık imanımıza inemez tokat!  
Demirleşti bağrımız,  
çünkü ağrımız  
30.000.000  
deli gözbebekleri!  
Gözbebekleri!  
Ey  
beni  
ağzı açık  
dinleyen adam!  
Belki arkamdan bana  
bu kalbini  
haykırana  
«kaçık»  
diyen adam!  
Sen de eğer  
ötekiler  
gibi kazsan,  
bir mana  
koyamazsan  
sözlerime  
bak bari gözlerime;  
bunlar:  
Deli gözbebekleri!  
Gözbebekleri!

## حدقه ی چشم کرسنگان

\*\*\*

نه فقط چند نفر،  
 نه فقط پنج نفر،  
 نه فقط ده نفر،  
 سی میلیون کرسنه داریم ما.  
 آنان از ما هستند،  
 ما از آنها ئیم.  
 امواج،  
 به دریا تعلق دارد  
 دریا، به  
 امواج

نه فقط چند نفر

نه فقط پنج نفر  
 نه که فقط ده نفر  
 سی میلیون  
 سی میلیون!  
 کرسنه پشتِ کرسنه.

نه مرد، نه زن، نه پسر، نه دختر.  
 لاغراستخوانی.  
 شاخه های کج وکوله.

نه مرد، نه زن، نه پسر، نه دختر.

کرسنه پشتِ کرسنه  
 قطعاتِ یدکی رونده!  
 روی آن خاک های بی آب.

چندتا  
 استخوان اند.

برزانوهای خود می کوبند.  
 شکم باد کرده را،

با خود حمل می کنند  
 نه چندتا

سه...!

سه...!

بی کس وتنها  
 زندگی می کنند.

مدرس.

مردمک ها سیاه سیاه.

نقطه نقطه بیرون زده اند،

از حدقه ی برآشفته ی چشم.

مانند میخِ پَرچِ بزرگی که برنعلین زده باشند،  
 دررک های انسان فرومیروند.

بویژه در اینها،

دردِ سنگینی دیده می شود.

این ها طوری نگاه می کنند که ،  
 دردمان بزرگ ترمی شود .  
 بزرگ !  
 بزرگ !  
 اما ،

بیشتر از این نمی توانند باقیمانده ی باورمان را  
 سیلی بزنند!

سینه هایمان آهنین شده .  
 چونکه دردِ ما ،  
 سی میلیون ،  
 حدقه های خشکیِ چشم اند  
 آه ...!

ای کسی که مرا با تعجب  
 گوش می کنی .  
 شاید از پشتِ سر ،  
 این قلب فریاد می زند  
 «دیوانه وار»

ای آدم !  
 تو ،  
 ودیگران .  
 چه کسی از شما حک میکند ،  
 گفته های مرا .  
 به چشم های ام نگاه کن  
 اینها:

حدقه های خشکیِ چشم اند.

حدقه های چشم !

38

Beyazıt Meydanı>ndaki Ölü

\*\*\*

Bir ölü yatıyor  
 ondokuz yaşında bir delikanlı  
 gündüzleri güneşte  
 geceleri yıldızların altında  
 İstanbul>da, Beyazıt Meydanı>nda.  
 Bir ölü yatıyor  
 ders kitabı bir elinde  
 bir elinde başlamadan biten rüyası  
 bin dokuz yüz altmış yılı Nisanında  
 İstanbul>da, Beyazıt Meydanı>nda.  
 Bir ölü yatıyor  
 vurdular  
 kurşun yarası  
 kızıl karanfil gibi açmış alnında  
 İstanbul>da, Beyazıt Meydanı>nda.  
 Bir ölü yatacak

toprağa şıp şıp damlayacak kanı  
 silâhlı milletimin hürriyet türküleriyle gelip  
 zaptedene kadar  
 büyük meydanı.

## مردہ ی میدانِ بایزید

\*\*\*

مردہ ای خوابیدہ

جوانی نوزدہ سالہ

روزہا زیرآفتاب  
 شب ہا زیرستارگان

در میدانِ بایزیدِ استانبول  
 مردہ ای خوابیدہ  
 در یک دست اش کتابِ درسی  
 در دست دیگر اش  
 آرزوہای مردہ.

آوریلِ سالِ ہزارونہصد و شصت  
 در میدانِ بایزیدِ استانبول.

مردہ ای خوابیدہ

زدند .

زخمِ گلولہ

مانند میخک سرخی برپیشانی اش  
 شکفتہ

در میدانِ بایزیدِ استانبول.

مردہ ای خواہد خوابید

چیک چیک

برخاک خواہد چکید خون اش

آزادی ملتِ مسلحِ من

با ترانہ میاید

تا روزی کہ میدانِ بزرگ را

فتح کنند.

39

Karanlıkta Kar Yağıyor

\*\*\*

Ne maveradan ses duymak,  
 ne satırların nescine koymak o «anlaşılmayan şeyi»,  
 ne bir kuyumcu merakıyla işlemek kafiyeyi,  
 ne güzel laf, ne derin kelam...

Çok şükür

hepsinin

hepsinin üstündeyim bu akşam.

Bu akşam  
bir sokak şarkıcısıym hünersiz bir sesim var;  
sana,  
senin işitemeyeceğin bir şarkıyı söyleyen bir ses.

Karanlıkta kar yağıyor,  
sen Madrid kapısındasın.  
Karşında en güzel şeylerimizi  
ümidi, hasreti, hürriyeti  
ve çocukları öldüren bir ordu.

Kar yağıyor.  
Ve belki bu akşam  
ıslak ayakların üşüyordur.  
Kar yağıyor,  
ve ben şimdi düşünürken seni  
şurana bir kurşun saplanabilir  
ve artık bir daha  
ne kar, ne rüzgar, ne gece...

Kar yağıyor  
ve sen böyle «No pasaran» deyip  
Madrid kapısına dikilmeden önce  
herhalde vardın.  
Kimdin, nerden geldin, ne yapardın?  
Ne bileyim,  
mesela;  
Astorya kömür ocaklarından gelmiş olabilirsin.  
Belki alnında kanlı bir sargı vardır ki  
kuzeyde aldığın yarayı saklamaktadır.  
Ve belki varoşlarda son kurşunu atan sendin  
«Yunkers» motorları yakarken Bilbao>yu.  
Veyahut herhangi bir  
Konte Fernando Valaskerosi de Kortoba>nın çiftliğinde  
ırgatlık etmişindir.  
Belki «Plasa da Sol» da küçük bir dükkanın vardı,  
renkli İspanyol yemişleri satardın.  
Belki hiçbir hünerin yoktu, belki gayet güzeldi sesin.  
Belki felsefe talebesi, belki hukuk fakültesindensin  
ve parçalandı üniversite mahallesinde  
bir İtalyan tankının tekerlekleri altında kitapların.  
Belki dinsizsin,  
belki boynunda bir sicim, bir küçük hac.  
Kimsin, adın ne, tevellüdün kaç?  
Yüzünü hiç görmedim ve görmeyeceğim.  
Bilmiyorum  
belki yüzün hatırlatır  
Sibirya>da Kolçak>ı yenenleri  
belki yüzünün bir tarafı biraz  
bizim Dumlupınar>da yatana benziyordur  
ve belki bir parça hatırlatıyorsun Robespiyer>i.  
Yüzünü hiç görmedim ve görmeyeceğim,  
adımı duymadın ve hiç duymayacaksınız.  
Aramızda denizler, dağlar,  
benim kahrolası aczim

ve «Ademi Müdahale Komitesi» var.  
Ben ne senin yanına gelebilir,  
ne sana bir kasa kurşun,  
bir sandık taze yumurta,  
bir çift yün çorap gönderebilirim.  
Halbuki biliyorum,  
bu soğuk karlı havalarda  
iki çıplak çocuk gibi üşümektedir  
Madrid kapısını bekleyen ıslak ayakların.  
Biliyorum,  
ne kadar büyük, ne kadar güzel şey varsa,  
insanoğulları daha ne kadar büyük  
ne kadar güzel şey yaratacaklarsa,  
yani o korkunç hasreti, daüssılası içimin  
güzel gözlerindedir  
Madrid kapısındaki nöbetçimin.  
Ve ben ne yarın, ne dün, ne bu akşam  
onu sevmekten başka bir şey yapamam.

### در تاریکی برف میبارد

\*\*\*

نه صدایی از ماوراها شنیده می شود،  
نه از سطرها  
نه از صحنه ی آن «غیرقابل درک ترین چیز»  
باچه کنجکاو مطلق، زرگر،  
باقافیه کار می کند  
نه واژه ی زیبا، نه سخن ژرف

خدارا شکر،  
همه خاموش اند .  
ومن سرتر از همه هستم امشب .

امشب ،  
یک آوازه خوان دوره کردم .  
صدای بی هنری دارم .  
برای تو،  
صدایی از یک ترانه که شنیده نمی شود ، میخوانم .

در تاریکی برف میبارد .  
تو جلوی دروازه ی مادرید مانده ای .

با زیباترین چهره ی اهتمام ما:  
امیدواری ، اشتیاق ، آزادی  
وارثشی که بچه ها را می کشد .

برف میبارد .  
 و شاید امشب ،  
 پاهای خیس ات سرد شان شده .  
 برف میبارد .  
 و من حالا به تومی اندیشم .  
 گلوله ای بر ساختمان شورای محلی شلیک می شود .  
 بیش از یک گلوله .  
 چه برفی چه بادی چه شبی ...

برف می بارد ..  
 و به تو میکوبند « عبور ممنوع »  
 پیش از رسیدن به جلوی دروازه ی مادرید .  
 بهر حال اینطور کهان می کنم .

که هستی ، از کجا میایی ، به کجا میروی ؟  
 چه میدانم ،  
 مثلن :  
 میتوانی از معدن ذغال سنگِ اتریش آمده باشی .  
 شاید برپیشانی ات یک پانسمانِ خون آلود باشد که  
 بخاطر زخمی ست که در شمال برداشتی ..  
 و شاید تو بودی که در یکی از محله ها ،  
 آخرین گلوله را شلیک کرد .  
 موتورهای به آتش کشیده شده ی « یونکرز » ها در بیلبائو  
 و یا هرکس دیگری .  
 شاید کنت « والاسکرو فرناندو » از مزرعه ی کارگران برده « کوردوبا » ، باشی ،

شاید در « Plasa da Sol\* دکان کوچکی داشتی ،  
 میوه های خوشرنجِ اسپانیا را میفروختی .

شاید هم هیچ هنری نداری و فقط صدای ات بی اندازه زیباست .  
 شاید دانشجوی فلسفه ، شاید در دانشکده ی حقوق هستی .  
 و در محله ی ویران شده ی دانشگاه ،  
 کتاب های ات مانده  
 زیر چرخ های یک نفتکش ایتالیایی .  
 شاید از بی دین ها ،  
 ، شاید بندِ دور کردن ات از یک حج عمره است ؟  
 کیستی ، نام ات چیست ، تاریخ تولد ات ؟

چهره ات را هیچ ندیدم و هرگز نخواهم دید .  
 نمیدانم  
 بلکه هم چهره ات به یاد بیاید

در سیبری به را \*Aleksandr Vasil>evič Kolčak شکست دادی .

شاید یک طرف صورت کمی  
 شبیه قهرمان ماست که در \*Dumlupınar خفته  
 و شاید هم بخشی از صورت ات مرا بیاد روبسپیر\* میاندازد  
 چهره ات را هیچ ندیدم و هرگز نخواهم دید .  
 نام ام را نشنیده ای و هرگز نخواهی شنید .

بینِ ما ، دریا ها ، موج ها فاصله است .  
 نفرین شده ای درمانده ام ،  
 وعضوِ کهیته ی مداخله .  
 نه میتوانم نزد ات بیایم ،  
 ونه میتوانم به تو امنیت بخشم ،  
 ولی یک صندوق تخم مرغ تازه ،  
 یک جفت جوراب پشمی می توانم برای ات بفرستم .  
 با این وجود میدانم ،  
 در این هواهای سرد برفی ،  
 مانند دو بچه ی برهنه می لرزند ،  
 پاهای خیس ات در دروازه ی مادرید ، منتظر .  
 میدانم ،  
 مهم نیست چقدر بزرگ باشد ، چقدر زیبا باشد ، هر چیزی که میخواهد باشد ،  
 انسان بودن بزرگتر است ،  
 هر قدر که چیزی زیبا ترهم آفریده شود ،  
 مثلن آن حسرت ترسناک ، دلتنگی وطن در درون ام  
 در چشمان زیبای توست  
 هزار کشیک بر دروازه ی مادرید .  
 ومن  
 نه فردا ، نه دیروز ، نه امشب ،  
 جزدوست داشتن او هیچ کاری نمی توانم

پی نوشت ها :

1 / Plasa da Sol محله ای در مادرید

2 / \* Aleksandr Vasil>evič Kolčak آد میرال نیروی دریایی روسی

3 / \* Dumlupınar (میدانی در شهر کوتاهیه ی ترکیه )

4 / روبسپیر (رهبرانقلاب فرانسه )

40

İki Serseri

\*\*\*

İki serseri var:

Birinci serseri

köprü altında yatar,

sularda yıldızları sayar geceleri..

İki serseri var:

İkinci serseri

atlas yakalı sarhoş sofralarında

Bağdatlı bir dilencinin çaldığı sazdır.

Fransız emperyalizminin

idare meclisinde ayvazdır..

Ben:

ne köprü altında yatan,

ne de atlas yakalı sarhoş sofralarında

saz çalıp Arabistan fıstığı satan-

-ların

şairiyim;

topraktan, ateşten ve demirden

hayatı yaratan-

-ların

şairiyim ben.

İki serseri var

İkinci serseri

yolumun üstünde duruyor

ve soruyor

bana

«PROLETER

dediğimin

ne biçim kuş

olduğunu?»

Anlaşılan

Bağdadi şaklaban

unutmuş,

Mösyö bilmem kimle beraber

Adana - Mersin hattında o kuşu yolduğunu...

İki serseri var:

İkinci serseri

halkın alinterinden altın yapanlara

kendi kafatasında hurma rakısı sunar.

Ben hızımı asırlardan almışım,

bende her mısra bir yanardağ hatırlatır.

Ben ne halkın alinterinden on para çalmışım

ne bir şairin cebinden bir satır...

İki serseri var:

İkinci serseri,

meydana dört topaç gibi saldığım dört eseri

sanmış ki yazmışım kendileri  
için.  
Halbuki benim  
bir serseriye hitap eden  
ikinci yazım işte budur:  
Atlas yakalı sarhoş sofralarının sazı,  
Fransız sermayesinin hacı ayvazı,  
bu yazdığım yazı  
örse balyoz salanların şimşekli yumruğudur  
katmerli kat kat yağlı ensende..  
Ve sen o kemik yaladığın  
sofranın altına girsen de,  
- dostun KARAMAÇA BEY gibi -  
kaldırıp kaldırıp yere çaaal-  
-mak için  
canını burnundan al-  
-mak için,  
bulacağım seni..  
Koca göbeklerin RUSEL kuşsağı sen,  
sen uşşak murabbai,  
satılmış uşşakların aşsağı sen!!!

## دو بیکاره

\*\*\*

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:

اولی بیکاره ای که زیرپیل می خوابد  
شب ها را در آب و ستارگان می شمارد.

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:

دومی: بیکاره یقه ساتن ی

سر مست سر سفره ها می نشیند.  
ساز دزدی شده ی یک گدای بغدادی را می نوازد.

امپریالیست فرانسوی ،  
حاجی عیوض است در مجلس شورا

من، نه آن زیرپیل خوابیده ،  
ونه: بیکاره یقه ساتنی هستم

ساز میزنم ، شاعر پیسته فروش های عربستان ام.  
من شاعر آفرینندگان هستی از خاک ، آتش و آهن ام.

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:

بیکاره دومی ،  
سر راهم می ایستد

واژ من می پرسد  
 پرولتاریا (از اتحادیه ی کارگری) نیستی؟

از کدام دسته پرنده ها هستی؟  
 ظاهر  
 دلچک بغدادی  
 فراموش کرده ام  
 نمیدانم آقا، با چه کسی روبرو هستم .  
 وچه کسی ،  
 در خط راه آهن « آدنا » به « مرسین »  
 پره های آن پرنده را کند .

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:  
 بیکاره دومی ،  
 آنی که از عرق پیشانی خلق ، طلا می چلاند  
 و در جمجمه ی خود عرق خرما تعارف می کند.

من سرعتم را از سده ها گرفته ام،  
 هر مصرعی ، یک آتشفشان را بیاد ام می آورد.

من نه از عرق جبین خلق پول در آورده ام  
 و نه از جیب شاعری یک سطرکش رفته ام ...

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:  
 بیکاره دومی ،  
 به سفارش فکر او نوشتم  
 چهار اثری را که مانند چهار فریره به میدان آورده ام،  
 گذشته از آن ،  
 دومین اثری که خطاب به بیکاره ها نوشته ام این است :

ساز یقه ساتنی سفره های سرمست

حاجی عیوض ، سرمایه دار فرانسوی ،

این است نوشته ام :

ای که بررعد و برق مشقت و چکش \* سواری  
 لایه لایه چربی برگردن کلفت ات  
 و تو استخوان لیسی هستی که  
 زیر سفره هم که بروی ،  
 مثل کرم آقا بیک ،  
 برای زمین کوبیدن تورا بالا بالا ها می برد،  
 برای گرفتن خون ات از دماغ .

تورا پیدا خواهم کرد

تواز تبار راسل شکم کنده ای  
توزاده ی ربایی

توپست تراز مزدوران خود فروخته ای

پی نوشت :  
\*چکش و مشت نشان پرچم کهونیستی

Yine Sana Dair

\*\*\*

Sende, ben, kutba giden bir geminin sergüzeştini,  
 sende, ben, kumarbaz macerasını keşiflerin,  
 sende uzaklığı,  
 sende, ben, imkansızlığı seviyorum.

Güneşli bir ormana dalar gibi dalmak gözlerine  
 ve kan ter içinde, aç ve öfkeli,  
 ve bir avcı istihasıyla etini dişlemek senin.

Sende, ben, imkansızlığı seviyorum,  
 fakat asla ümitsizliği değil.

باز هم در باره ی تو

\*\*\*

در تو،

من،

سرگذشت کشتی ایی را که به قطب میرود

در تو،

من،

توصیف ماجراهای قمارباز

در تو،

دوری را،

در تو،

ناممکن بودن را،

دوست دارم

در جنگلی آفتابی، مثل شاخه، غوطه خوردن در چشمان ات را،

و در عرقِ خُون، گرسنه و خشمگین،

با اشتهای یک شکارچی، گاز زدنِ گوشت ات را.

در تو،

من،

ناممکن بودن را،

دوست دارم.

اما ناامیدی را، اصلن.

42

Veda

\*\*\*

Hoşça kalın  
dostlarım benim  
hoşça kalın!  
Sizi canımda  
canımın içinde,  
kavgamı kafamda götürüyorum.  
Hoşça kalın  
dostlarım benim  
hoşça kalın...  
Resimlerdeki kuşlar gibi  
dizilip üstüne kumsalın,  
mendil sallamayın bana.  
İstemez...  
Ben dostların gözünde kendimi  
boyu boyumca görüyorum...

A dostlar  
a kavga dostu  
iş kardeşi  
a yoldaşlar a...!!  
Tek hecesiz elveda..

Geceler sürececek kapımın sürgüsünü,  
pencerelerde yıllar örececek örgüsünü.  
Ve ben bir kavga şarkısı gibi haykıracağım  
mapusane türküsünü.

Yine görüşürüz  
dostlarım benim  
yine görüşürüz...  
Beraber güneşe güler,  
beraber dövüşürüz...

A dostlar  
a kavga dostu  
iş kardeşi  
a yoldaşlar a...!!  
ELVEDA

بدرود

\*\*\*

بدرود  
خوش باشید دوستان ام  
بدرود!  
خوش باشید.  
شما را در جان ام  
در جان ام شما را،  
می برم  
دعوا مرافعه ام راهم در سر ام  
خوش باشید.

دوستان ام  
خوش باشید...  
همچون پرندگان در تصویر  
ردیف بر ساحل ،  
برایم دستمال تکان ندهید.  
لازم نیست...  
خود ام را در چشمانِ دوستان  
سرافراز می بینم...  
آ دوستان  
دوستِ دعوا و مرافعه  
برادرِ همکار

آ رفیقان آ!!  
تنها، بی چیز، بدرود...!  
شب ها، قفل خواهند زد بر کلونِ در

پنجره ها، خواهند بافت کیسوی سالها را.  
ومن، مانند یک ترانه ی جدال،  
شیون خواهم کرد  
ترانه ی زندان را.  
دوباره همدیگر را خواهیم دید  
دوستان ام

دوباره همدیگر را خواهیم دید...  
همراه با خورشیدِ خندان.  
همراه با دعوا و مرافعه ...  
آ دوستان

دوستِ دعوا و مرافعه  
برادرِ همکار  
آ رفیقان آ!!

بدرود

43

Onlar

\*\*\*

Onlar ki toprakta karınca,  
suda balık,  
havada kuş kadar  
çokturlar;

korkak,  
cesur,  
cahil  
hakim  
ve çocukturlar

ve kahreden

yaratan ki onlardır,  
destanımızda yalnız onların maceraları vardır.

Onlar ki uyup hainin iğvasına  
sancaklarını elden yere düşürürler  
ve düşmanı meydanda koyup  
kaçarlar evlerine  
ve onlar ki bir nice mürtede hançer üşürürler  
ve yeşil bir ağaç gibi gülen  
ve merasimsiz ağlayan  
ve ana avrat küfreden ki onlardır,  
destanımızda yalnız onların maceraları vardır.

Demir,  
kömür  
ve şeker  
ve kırmızı bakır  
ve mensucat  
ve sevda ve zulüm ve hayat  
ve bilcümle sanayi kollarının  
ve gökyüzü  
ve sahra  
ve mavi okyanus  
ve kederli nehir yollarının,  
sürülmüş toprağın ve şehirlerin bahtı  
bir sabah vakti değişmiş olur,  
bir şafak vakti karanlığın kenarından  
onlar ağır ellerini toprağa basıp  
doğruldukları zaman.

En bilgin aynalara  
en renkli şekilleri aksettiren onlardır.  
Asırda onlar yendi, onlar yenildi.  
Çok sözler edildi onlara dair  
ve onlar için:  
zincirlerinden başka kaybedecek şeyleri yoktur,  
denildi.

آنها  
\*\*\*

آنهايي که در خاک  
مورچه  
در آب  
ماهی  
در هوا  
به تعداد پرنده  
فراوان اند ،

ترسو ،  
بی باک ،

نادان ،  
دانا

و کودکان  
و آفریده شدگان از سرِ خشم ،  
داستانِ ما  
افسانه ی آنان است.  
آنانکه به وسوسه ی خائن خوابند  
پرچم ها از دست شان برزمین افتاده  
ودشمن را در میدان رها کرده ،  
در خانه ها خزیده اند .  
و آنانکه از چند کافر، خنجر ربا میخورند  
و همچون درختی سبز خندان  
زاری کنان بی تشریفات  
و آنانکه به کرامت زن توهین می کنند  
داستانِ ما  
افسانه ی آنان است.

آهن ،  
ذغال،  
وشکر  
و مسِ سرخ  
و منسوجات  
و عشق ، و ستم ، و زندگی  
و جملگی همه ی شاخه های تولید  
و آسمان  
و صحرا  
و اقیانوسِ آبی  
و مسیر رود خانه های غمگین،  
بختِ شخم خورده ی خاک و شهر  
در سپیده دمی ، عوض می شود  
در غروبی ، از کنار تاریکی  
آنان ، دست های سنگین خود را بر خاک می فشارند  
در زمانِ صداقت .

دانا ترین آینه ها  
رنکین ترین تصاویر را باز میتابند .  
سده ها آنان را شکست میدهد  
آنان مغلوب می شوند.  
بیشترین سخنان درباره ی آنان است  
و برای آنان :  
برای از دست دادن چیزی جز زنجیرهایشان ندارند .  
اینطور بگوییم .

44

Üç Selvi  
\*\*\*

Kapımın önünde üç selvi vardı.  
Üç selvi.  
Selviler rüzgarda sallanırlardı.  
Üç selvi.  
Kökleri yerde, başları yıldızlarda

Üç selvi.  
Selviler sallanırlardı rüzgarda.  
Üç selvi.  
Bir gece düman bastı evi.  
Üç selvi.  
Yatağımda öldürüldüm ben.  
Üç selvi.  
Kesildi selviler köklerinden.  
Üç selvi.  
Artık ne kökleri yerde, başları yıldızlarda  
Üç selvi.  
Selviler sallanmıyorlar rüzgarda.  
Üç selvi.  
Mermer bir ocakta parçalanmış yatıyor  
Üç selvi.  
Kanlı bir baltayı aydınlatıyor  
Üç selvi

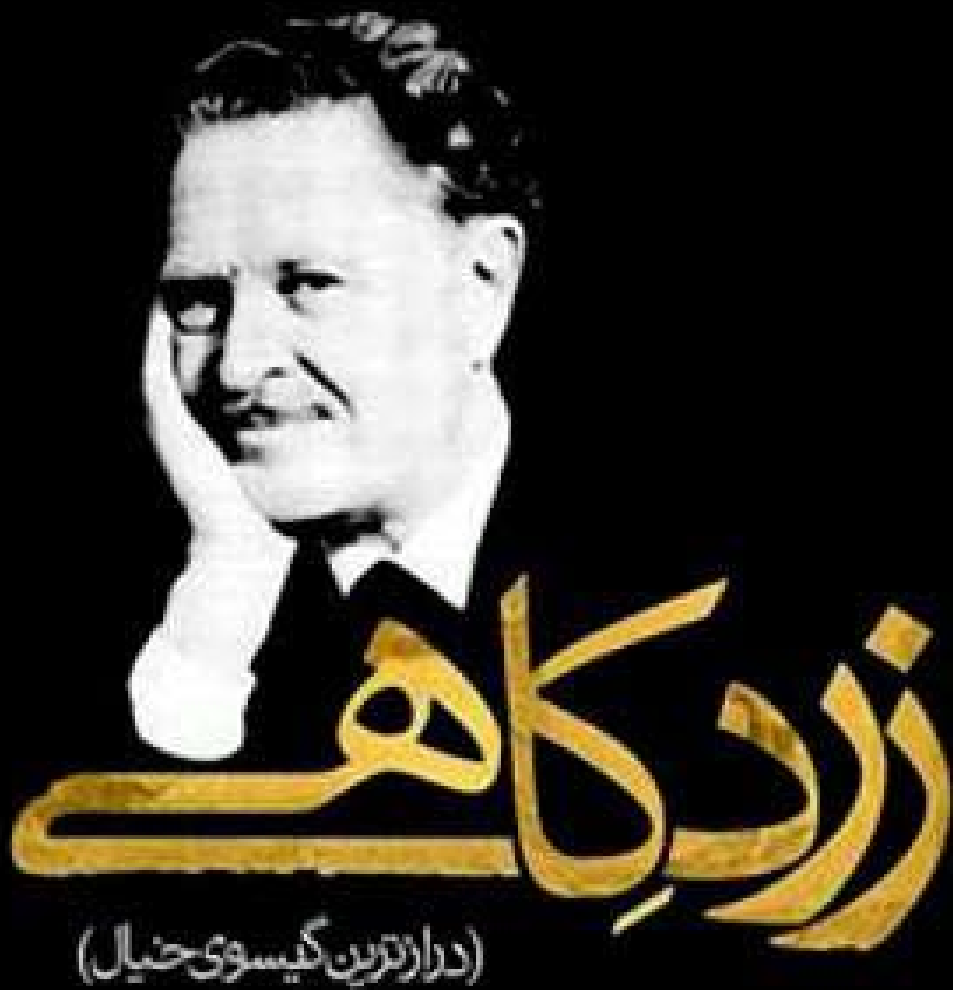
سه سرو

\*\*\*

جلوی ، در خانه ام درخت سه سرو وجود دارد.  
سه سرو.  
سروها در باد تاب میخورند.  
سه سرو.  
ریشه های شان در زمین ، سرشان تا ستاره ها  
سه سرو.  
سروها در باد تاب میخورند.  
سه سرو.  
شبی مه همه ی خانه را فرا گرفت .  
سه سرو.  
درخت خواب ام کشتم .  
سه سرو.  
ریشه ی سروها بریده شد.  
سه سرو.  
نه ریشه ای در زمین و نه سری بر ستاره ها باقی ماند  
سه سرو.  
سروها در باد تاب نمی خورند.  
سه سرو.  
در یک اجاق مرمری خرد شده انباشته شدند  
سه سرو.  
برتبری خونین پرتوافکنده  
سه سرو.







ناظم حکمت

برگردان  
پرستو ارستو